



گیل آوایی

آری شود ولی...

مجموعه داستان و یادداشت‌های گامگامی

Persian book

نام: آری شود ولی، مجموعه داستان

نویسنده: گیل آوایی

۱۹۹۳/۲۰۱۴

ناشر: هنر و ادبیات پرس لیت

www.perslit.com

نشانی برای تماس: gilavaei@gmail.com

توجه: هر گونه بازانتشار اینترنتی این اثر فقط با بیان شناسه های بالا مجاز است و هرگونه بازانتشار چاپی آن مشروط به کسب اجازه قبلی از نویسنده می باشد. هرگونه استفاده تجاری، به هر شکل، مجاز نیست.

یک اشارهٔ پیشگفتارانه

مانند آدمی که حس کند یا دانسته باشد که دارد به آخرِ خطش می‌رسد، یکی از مشغله‌هایم با چنین حال و هوایی، مرتب کردن کارهای نوشتاری ام است همچون کسی که حرفی زده باشد و در پی آن باشد که حرفش شنیده شود، خود آستین بالا می‌زند و جانفش را می‌کند! نه اینکه بازگویی حرفهایش زحمتی برای کسانی باشد که یاری یا یآوری او را بر دوش بکشند. بلکه کارش را تا آنجا که می‌تواند، خودش انجام دهد.

بحثِ خوب یا بد بودن یا چه می‌دانم نشانه‌های پریشانی‌فکری و آشفتگی‌های روحی و..... اصلاً نیست. کمترین خوبی این حس آن است که آدمی از هر ثانیه، هر نفس کشیدنش حتی!، سعی می‌کند لذت ببرد.

اصلاً می‌دانید؟! وقتی چیزی که به اختیار آدم نیست چرا آنچه که به اختیارش است، را خراب کند!؟

به هر روی هر چه هست، چند داستان فارسی همراه با یادداشتهای گاهگاهی ام را در این مجموعه گرد آورده و پیش از اینکه در انبوه بایگانی کارهایم ناپدید شوند و به تیرغیب گرفتار آیند، منتشر کرده ام. یادداشتهای را از آن نگاه در این مجموعه آورده ام که برخی از اصالت و حس بکری برخوردارند و حیف آمد جایی نگذارم تا باقی بماند.

با مهر

گیل آوایی

اکتبر ۲۰۱۴ / مهر ماه ۱۳۹۳

هلند

۲

۲

فهرست:

- ۱- سرگشته خیابان کُنر اشتقاسه
 ۲- تنهایی
 ۳- یاداشتهای گاهگاهی:
- ۷ ص
 ۱۳ ص
- ۲۱ ص - سکته
 ۲۳ ص - مست مست
 ۲۶ ص - آدمی را دردی اگر باشد،
 ۳۰ ص - شبانه
 ۳۲ ص - خیال
 ۳۴ ص - شبانه ۲
 ۳۶ ص - یک خاطره از دیار
 ۳۸ ص - ای جان حدیث ما بردار بازگو
 ۴۲ ص - من و همسایه عربم
 ۴۴ ص - گوش جان سپردن به آواز دیلمان
 ۴۶ ص - ساختمان پلاسکو
 ۴۸ ص - یکی از بازیهای خیال
 ۵۰ ص - تنبلی
 ۵۲ ص - روزهایی که خدا از آسمان ...
 ۵۵ ص - مشاعره
 ۵۸ ص - نانوشته ناگفته
 ۶۰ ص - عشق کودکی
 ۶۲ ص - تنهایی
 ۶۵ ص - دلنویسته بامدادی
 ۶۹ ص - های بی هوی
 ۷۲ ص - دلمشغولی
 ۷۴ ص - روز بارانی
 ۷۶ ص - واماندگی
 ۷۹ ص - من و کشکرتهای من

- ۸۱ ص - شیر سماور.....داور
- ۸۳ ص ۴- زمینگیری
- ۸۷ ص ۵- نسیم
- ۹۴ ص ۶- خواب
- ۱۰۱ ص ۷- ترا چه شده است بچه جان
- ۱۲۲ ص ۸- من و(گیلکی با برگردان فارسی)
- ۱۱۷ ص ۹- آنایتای عمودریا
- ۱۲۸ ص ۱۰- حسنک کوچایی
- ۱۳۸ ص ۱۲- کوچولو کوچولو کجایی
- ۱۴۲ ص ۱۱- دلبران گیلبرت
- ۱۵۸ ص ۱۲- به من چه
- ۱۶۳ ص ۱۳- فانتزی
- ۱۷۰ ص ۱۴- فشرده ای از زندگینامه گیل آوایی

سرگشته خیابان کلنراشتقاسه^۱

پنجشنبه ۱۴ شهریور ۱۳۹۲ - ۵ سپتامبر ۲۰۱۳

تمام دارایی اش، بقچه ای کوله وار است که در کنار او همراهی اش می کند. ریش بلند خاکستری اش جای پای سالهای رفته را پوشانده اما موی پریشان و پوست آفتاب سوخته اش خبر از نشیب و فراز عمری که بر او رفت فریاد می کند. انگشتان زمخت و چرکینش با چین و چروکهایی که هیچ معلوم نیست از گرد و خاک و دود و چرک خیابانخواهی ست یا پیری دردآوری را می نماید، توتون سیگار را در میان کاغذی می پیچاند تا بگیراندش و آهی به آتشی هوا بدهد. چندان فاصله ای با ازدحام تراموایی که دم به ساعت سر می رسید و انبوه مسافران را بیرون می ریزد یا می بلعد، ندارد. صدای ترمزش انگار جیغ کشیدن نابگاهی را تداعی می کند که نه از سر وحشت باشد نه از سر هراسی آوار شده بر سرش.

^۱ Kölner Straße نام یکی از خیابانهای شهر کلن در آلمان است.

نگاهِ ماتش همه جا هست و هیچ جا نیست. هر روز دو بار می بینمیش. سر ایستگاه ترام، گوشه ای بی خیالِ آمد وُ شدگان خیال می شمارد.

خسته و کوفته دارم از سر کار می آیم. نگاهش می کنم. دلم می خواهد عکسی از او بگیرم تا قاب دیواری کنم. اما چطور و با چه حال و هوایی به او نزدیک شوم و دور از فقر و ویرانی و آوارگی ای که از همه جایش می ریزد، اینکه از او بخواهم اجازه دهد عکسی از او بگیرم! خود ماجرای ست! به خودم نهیب می زنم اما افاقه نمی کند. فقرِ او امانم را دارد می برد. بجان آمده ام. بخود به هزار درد فریاد می کنم که فقر چقدر زشت است و چقدر زشت تر وقتی بر جان آدمی می نشیند ولی چه کنم؟! مگر می توانم فقر را از صفحه این زندگی در این روزگار نابرابر پاک کنم؟! کجای کارم من؟! ولی با خودم کنار می آیم. بخود می گویم شاید با یک خوش وُ بش صمیمانه بتوانم لحظه ای مهربانی ای را از میان انبوه آدمهای بی تفاوتی که می آیند و می روند، به او بچشانم و خوش به حالش کنم.

خیلی وقت است که می خواهم با او حرف بزنم. ماجرایش هم زیاد نیست چون به محض شنیدن از یارم که به عکسی از یک بی خانمان برای داستانش، نیاز است، همین آشنای هر روزه در مسیر رفت وُ آمدِ من به نظرم آمد و از همان وقت تصمیم گرفتم که از همین خراب تر از من، عکسی

بگیرم با آن چهره زمخت و مو و ریش آشفته که برای بیان منظوری که لازم می آمد، همخوانی و تناسب کاملی داشت. هر روز با خود کلنجر می رفتم و می گفتم و نهیب می زدم. امروز بی آنکه حواسم باشد داشتم به او نزدیک می شدم.

میان کیفِ دستی ام که مانند خورجین پستیچی به گردنم آویزان است می گردم شاید سیگاری، چیزی داشته باشم به او تعارف کنم و سر صحبت را باز کنم اما چطور میان اینهمه که دارد سر می کند بخواهم از او عکس بگیرم! از دور لبخندی به او می زنم. خودم خسته ام. از پنج صبح تا این وقت روز داشتم کار می کردم و صندوق پُر می کردم برای همانهایی که یک پای همین نابرابری اند و خودم هم زور بازوی ام را با گذرانی نه چندان خوش به حالانه می فروختم تازه چنگ و دندان کشیدیم به آنها نیز چاشنی هر روزه کارم بوده است.

خوب داستانش زیاد پیچیده نیست. هر کسی یک جوری به روزها و برخوردها و آدمها و پدیده ها و نمادها برخورد می کند. به همان تحلیلهای و نگاهها و باورهایش خو می کند. چیزی که در این میانه رضایت خاطر را با خود دارد همان نگاه و باورداشتهای انسانی ست که زندگی و جامعه را با چنان ساختاری پی بگیرم و بخواهم که هیچ انسانی خانه خراب و بی پناه نباشد. نابرابری جایش را به برابری و اهانت

به انسان، جایش را به کرامتِ انسان بدهد. چقدر با چنین حس و باورداشتی کلنجار رفته و یا آه کشیده ام یا به ایدالیسم دور از واقعیت آنچه در هر روزه این روزگار و جهان دور و برم است، پوزخند زده ام! ولی چاره چیست؟! کاری که می شود کرد، هرچند کوچک هم باید کرد. وقتی دردی را درمان نشود کرد می شود از آن کاست. تا درمان بشود کسی چه می داند کی و چطور است یا خواهد بود مهم همین است که امروز همین الان می توانم انجام دهم، انجامش دهم نه حرف بلکه عمل!

خوب از فلسفه بافی دست برداشتن یا نداشتن چنین جدلهای درونی کاری نیست که بشود از آن خلاصی یافت. آدمی همین است و من هم که خداوندگار جدل و چالشم! چیزی نمانده به او برسم. عزمم را جزم کرده ام تا گپی با او بزنم و سرانجام عکسی از او بگیرم. می بینید؟! این همه جان کندن برای یک عکس گرفتن؟! شاید بگویید که بی آنکه نزدیک شوم یا اینهمه پیش درآمد ساز کنم، عکسی از او بگیرم و چانه کار را ببندم اما اینکه بدون اجازه یا خواستِ خودش باشد، دلم راه نمی دهد. باید از خودش اجازه بگیرم باید خودش بخواهد.

در کیف دستی ام می گردم. بسته ای آدامس و یک سری چیزهای شخصی همراه با بسته ای سیگار به دستم می خورند. بی اختیار سیگار را در می آورم. حالا چرا آدامس را

در نیاورده ام یا حتی پول! خودم نمی دانم شاید سیگار در چنین برخوردهایی مناسب تر است یا شاید ناخواسته با عادت هر روزه تناسب دارد به هر حال پاکت سیگار را همانطور که باز می کردم به او رسیدم. سیگاری تعارف کردم. به چشمانم خیره شد. لبخندم مجابش کرد که بپذیرد. با خوشرویی نگاهم کرد. نگاهش پر از تعجب بود که میان اینهمه آدمهای در گذر چرا من به او نزدیک شده و سیگار تعارفش می کنم.

کنارش چمباتمه زده سیگار به لب گذاشتم او هم سیگاری برداشت تا بخواهم بگیرانمش گفت:

- به اون چشای قشنگت نمی تونم نه بگم!

- چرا نه بگی؟

- آخه من از این سیگار نمی کشم. سیگار پیچ دارم.

- آها! خوب نکش همینطور دستت بگیر جوری که داری می کشی. من هم تنها سیگارم رو نمی کشم.

لبخندی زد که انگار دنیا را به من داده اند. لبخند انسانی که میان آن همه ویرانی آوار شده است، به اندازه همه دنیا برایم می ارزید. یک لحظه لبخند یک لحظه دور شدن از آن فقر زشت و آزار دهنده که تمامش را گرفته بود. یک لحظه چشیدن مهربانی انسان به انسان! یک لحظه دور بودن از این همه بیگانگی انسان که دارد بیداد می کند.

کنارش نشسته بودم. شلوار جین با کمر بند سفید و پیراهن گلداز نازک و یک جلیقه خاص این روزهای سرد که بادی وارمر^۲ سرخ (گرمکن بدن) می گویندش، به تن داشتم. گیسوانم را بر روی شانه هایم رها کرده از پشت عینک غلط اندازم همه جا بودم الا همانجا با آشنای ناآشنای هر روزه ام. خیال پرواز کرده بود. تصویرهای ذهنی و ایدالیسم خوش به حالانه ام داشت نقش می زد. یادم رفته بود که می خواسته ام از او عکسی بگیرم. پشیمان شده بودم. خواستم در وقتی دیگر روزی دیگر حال و هوایی دیگر از او عکسی بگیرم. داشتم بلند می شدم بروم که ناگهان چشمم به یکی افتاد که از من و مرد بی خانمانم تندتند داشت عکس می گرفت!

همین.

Body warmer²

تنهایی

یکشنبه ۲۷ مرداد ۱۳۹۲ - ۱۸ اوت ۲۰۱۳

وقتی از همه جای این روزگار تیر بلا می بارد و دمار از جان و جهانت در می آورد، همینکه حس کنی دلی مهربان هوای ترا دارد، مثل این است که در سترونِ کارزارِ نفسگیری که میان مرگ و زندگی داری می جنگی، جرعه زلالی به کامت می رساند، زندگی همین است. همین سترونی همین نفسگیری کارزار همین ستیز در میانه مرگ و زندگی است. زندگی تمامش کارزار است همه دارند می جنگند هیچکس نیست که نجنگد یا در حال جنگ نباشد. سترونی اش فقط نتیجه بخش نبودن تلاشها و ستیزهای فردی نیست بیگانگی میان انسانهاست که در این کارزار، آدمی می پوکد از تنهایی اش و دارد جان به جاری بی ترحم این گذار می دهد. نازایی دردباری که انسان میان انسان می کارد. تازه این زمانی است که در خاک آشنا، هوای آشنا، کسانی آشنا، آشنان با زیانت آشنا با نگاهت آشنا به سرزمینت آشنا به آب و خاکت با توست که بی حرف و ایما و اشاره ای میان انسان، یک آشنایی ی ناگفته، بی تعریف بی بیان، میان انسانهاست اما وقتی در همه نماد ناآشنا و بیگانه باشی، بهتر در می یابی که این روزگار چطور دمار از جان و جهان آدمی در

می آورد. می شوی یک قطعه از یک پازل تصویری که شکل و شمایل در میانه این پازل با همه ناهمگونی، همگونی ی تحمیلی می گیرد و وقتی به جان می آیی که هر روز ماجرا همان است و روزگار همان با روالی که درونت غوغایی بیاست اما آب از آب تکان نمی خورد. یک تکرار تکرار تکرار.

غربت هم که باشی دلت می گیرد نمی دانی به سرنوشت خودت یا این روزگار بی همه چیز گریه ساز کنی. انقدر یک نواختی همه چیز روزمره شده که تکرارها آه از نهادت در می آورد. همه چیز تکراری ست. هیچ چیز چنگی به دل نمی زند. هیچ تازگی ای نیست. همه اش تکرار! حتی خبرهای روز هم تکراری شده اند. کشته اند، زخمی شده اند، گرفته اند، برده اند، دزدیده اند، ویران کرده اند، سگی رها شده پیدا کرده اند. پرنده زخمی ای را آمبولانس سر رسید و نجاتش داد. گربه ای اشتهاش باز شده. موشی پشتک وارو می زند. آه هوا خوب است. وای هوا بد است. بیکاری، بحران، بزن بکوب، بگیر، ببند. نه! هیچ چیز تازگی ندارد. تکرار از پی تکرار آدمی را در چرخه یکنواختش خورد می کند. وا می ماند. با این همه میان چه کنم چه نکنمهایش، بخود نهیب می زند. بلند می شود. سراغ کمد لباسها می رود. زیر پیراهنها و پیراهنها را یکی یکی جابجا می کند. شلوارهایش را یکی یکی کنار می زند. لباس خانه

اش را در می آورد. بخودش نگاهی می اندازد. عضله های وارفته، سینه زمانی ستبر که دیگر نه از موی سیاه بر آن خبری هست نه سختی و ورزیدگی اش. برجینه های پوست شکمش دستی می کشد. پهلویش را مشت می کند. وا می رود از چربی ای که زیر پوستش تلمبارشده، داد می زند. مقابل آینه می ایستد. بخودش نگاه می کند. جمع شده، چیزی به وارفتگی نمانده! مات بخودش زل می زند. چطور شد؟! چه وقت گذشت؟! لبخندی می زند. روزگاران سالهای شور و عشق و بی پروایی. روزگاران جوانی کردن. سالهای مستی و مهربانی. سالهای با یاران همیشه یار که سر از پا نمی شناخت. به آمادگی داشتن نداشتن نبود. دستی به موها می کشید و می رفت. کجایش مهم نبود. رفتن بود که او را می کشید. نه وسواسی به چه و چگونه بودن نه پروایی از گذر زمان و پیرانه سری. اما حالا چه؟! هر چیزی ارضائش نمی کند. لباسها زود خسته اش می کنند. کمد لباسها هیچ وقت رنگ مرتب بودن و شسته رفتگی ندارد. لباسها متناسب پوشیدنشان اطو شده و بی چین و چروکند. از برابر آینه کنار می کشد. لباسهای تکراری را با خشم به کناری پرتاب می کند. بخودش می گوید:

- بندازمشان دور. خسته ام کردند!

لباسهای کمتر پوشیده شده را بیرون می کشد. لباسهای مهمانی رفتن و رسمی بودن را یکی یکی بیرون می کشد. نجواکنان می گوید:

- می خواهیمشان چه کار؟! روز مبادا کدام روز است!؟

بهترینش را می پوشد. شلوار، زیر پیراهن، پیراهن، حتی کمربند. بخودش نگاه می کند. موهای آشفته اش را شانه می کند. سراغ عطرها می رود. بهترینش را برمی دارد. رایحه مورد علاقه اش را به نفسی عمیق، ها می کند. صورت اصلاح شده اش را دستی می کشد. آرام بطرف کمد کفشها می رود. بهترینش را بر میدارد. می پوشد. دسته کلید در دستانش بهم می خورد. تلفن همراهش، ساکت و صامت در جیب شلوار لم داده است. بیرون می زند. کجا برود؟ مرکز خرید؟ چیزی نمی خواهد بخرد! بار؟ چیزی خوش ندارد بنوشد! خیابانهای مرکز شهر پرسه زدند؟ که چه شود! دم در این پا آن پا می کند. سر می گرداند. هیچ کس به هیچ کس نیست. یعنی کسی نیست تا کسی به کسی باشد. نه صدایی نه جنبنده ای نه حتی پرندۀ همیشه گرسنه که سیرایی ندارد.

برمی گردد. در را باز می کند. چاردیواری اش همچنان با آغوش باز منتظرش است. به در و آینه چشم می دوزد. از کنارش می گذرد. وارد اتاق می شود. پشت میز، روی صندلی ای که دیگر غالبش شده است، می نشیند. لم می

دهد. پا روی میز، کشیده، از پنجره همیشه گشاده اش به بیرون خیره می شود. آسمان نه آفتابی نه ابری، راه به راه نقش می زند.

باد نه چنانکه دیوانه وار همه چیز را بهم بریزد، می وزد. برگها بر شاخه ها می رقصند. شاخه های چونان مستی دیوانه مست، تلو تلو خوران گرد تنه درخت تاب می خورند. تکه های ابر بر بال باد نشسته، آرام آرام در گذرند. گاه چون پرده ای بر خورشید عالمتاب کشیده می شوند و درخشانی روز را به هوای بارانی می نمایانند، گاه گستره ای آبی در چشم انداز می نهند که می خواهد دست از هم باز کند و هواری مستانه بکشد چنانکه نه دری ست نه همسایه ای، نه دوری ای ست نه غربتی که نشسته است در آن یادمانهایش را می شمارد.

میز کار یارگار، مثل همیشه صبورانه همه چیز را بر خود دارد. سینه باز، نگاهش می کند. به او زل می زند. بهم ریخته و آشفته اما گل به رویش نمی آورد. بیشتر حسش می کند گاه گوشه ای در پای جنابند بی هوایی از او، تنه ای به او می زند. گاه محکم و استوار تکیه گاه دستهای اوست با هزار کاری که می کند و پرنده اندیشه هایش را پر می دهد.

زیرسیگاری هنوز جا دارد و یادش می اندازد چقدر دود کرده است. تلفن چنان ساکت و صامت برابر او شکلک در

می آورد که از سنگ صدا در می آید اما از آن نه! پنجره، باز هم مرز میان او و دنیای بیرونش را واگویه می کند. واگویه ای چنان که یک پایش در اکنون اوست، یک پای دیگرش به هر ناکجای یاد و خیال و دیروزها و فرداهایش است. و این هم بسته به حال و هوایش دارد که کجا سرک بکشد. گاه سر از آشپزخانه ای در می آورد که نجوای مهربان مادر تنها صدای روزهای بارانی و بیکاریست، گاه سر از کوی یار در می آورد و انتظار یک دیدار، یک لبخند، یک عشوه دلبرانه، که دنیا را انگار فتح کرده است. گاه روزگار کوه‌آوارِ سالهای دربدری در خاکی که بهترین آرزوها و امیدها داشت برایش و همینطور است گذر از این جا و آنجا، از این یاد تا آن یاد، خیالش را می کاود و ناگهان یادش می آید که پُکی بزند و دودی هوا کند و موسیقی ای هم چاشنی اش که آه نا خودآگاهش ریتم نوایی می شود که به گوش جاننش جاری می شود.

فکر می کند زنگی بزند و خبری بگیرد از یاری رفیقی یاوری همراهی اما چنگی به دل نمی زند. بگوید که چه! هر کسی به نوعی در چنبرهٔ زمانهٔ ما دست به گریبان اوضاع و احوالی ست که میانهٔ آن چه جای گفتنی در چنین حال و هوایی ست.

اصلا می دانی!، گاه تنهایی حسودترین همراه آدمی ست. به هیچ کس و هیچ چیز امان نمی دهد. تنهایی غول مهربانی

ست که همه ترا در خود می گیرد. ترا به هزار مهمانی ی
 خودِ خودت می برد. کوله هایت را وا می کاواند. هزار اما و
 اگر و شاید را وا می رسد. امانت نمی دهد. تنهایی زشت
 است. تنهایی زیباست. تنهایی یک دنیا شلوغی ست. تنهایی
 یک کوه سکوت در تو آوار می کند. تنهایی بهترین آواهای
 ترا هوار می کند. تنهایی دردناکترین اندوه را بر سرت می
 کوبد. تنهایی خلّاقَت می کند. تنهایی نازاِیت می کند.
 تنهایی همه کاره هیچ کاره است. تنهایی چون فیل به گوش
 تو آویزان می شود و گاه سبک چون ابر ترا می کشاند چنان
 که خوش بحالانه در گستره دنیای خیالت سفر می کنی گاه
 چون ژرفای نفسگیری ترا در خود چنان فرو می برد که
 خفه شدنت را هزار باره آرزو می کنی. تنهایی، تنهایی ست.
 به همه چیز می ماند و به هیچ چیز هم. تنهایی همه چیز و
 هیچ چیز است انگار.

در اوج هوشیاری، داشت خُلبازی اش را دل می داد که
 تلفن زنگ می زند. صدای زنگ تلفن مانند رعدی که همه
 جهانش را پر کند، در گوشش واخوان می شود. گوشی را
 بر نمی دارد. بی آنکه رو برگرداند یا تکانی بخورد، وا می
 دهدش. زنگ تلفن پس از چند بار صدا در آوردن، قطع می
 شود. قهر می کند گویی! رو برمی گرداند اما لحظه ای نمی
 گذرد دوباره صدایش در می آید. همین کافی ست. یعنی
 همین دو بار به صدا در آمدن زنگ تلفن کافی ست که

تنهایی دُمش را جمع کند و به کناری بخزد. گوشی تلفن را برمی دارد. صدای مهربانی آنسوی خط گل از گلش وا می کند. بی آنکه بداند با صدای گرفته ای می گوید:

- چی به موقع زنگ زدی. همین صدای مهربان رو کم داشتم!

- چی شده مگه!؟

- هیچی!

- پس چرا صدات انگار از ته چاه در میاد؟

- هیچی. شاید باز خُلبازیم گل کرده!

- چی خوب! اگه این باشه که خوبه! حالا جدی بگو چی شده؟

- هیچی نیست. این تنهایی داره دمار در میاره! تازه غربت هم که ول کن ماجرا نیست!

- ای بابا باز هم غربت!؟ این همه سال دیگه عادت هم نکرده باشی باید غربتی شده باشی که! فکر می کنم غربت اگه نباشه، دلت واسه اش تنگ می شه! دیگه جفتت شده! خنده اش می گیرد. با همان حالت خنده می گوید:

- بجای این حرفها بلند شو بیا هیچی نگو! حرف نمیخوام! خودت رو میخوام!

همین.

یاداشتهای گاهگاهی

۱

سکته....

به دکتر می گم: رفتنی ام دکتر؟

جواب میده: ممکنه!

جوری گفت که باورم شد یک خبرهایی هست. تا پیام چیزی بگم، گفت حرف نزن همینطور رو کاناپه درازکش بمون. فشار خونم رو گرفت، در حالیکه داشت فکر می کرد، سکوتش منو به شک انداخت برای اینکه آرومش کنم گفتم سخت نگیر دکتر راحت باش. ولی واقعا رفتنی ام؟

گفت ممکنه

دوباره فشارخونم رو گرفت و کمی معاینات آن چنانی کرد. رنگ چهره اش کمی باز شد گفتم موندنی ام دکتر؟

گفت ممکنه

گفتم پس این معاینه پعیانه چیه؟

گفت ممکنه یه حرکتی کرده باشی یا سرما خورده باشی

چیز مهمی نیست

گفتم دارویی چیزی باید بخورم

گفت تو آمریکا زیاد دارو میدند ما در هلند زیاد دارو نمیدیم

گفتم دکتر من امریکایی نیستم

گفت کجایی هستی

گفتم هلندی ام

یهو خنده دلچسبی کرد و گفت

Je leef nog jonge.. je ben steen gezond ha
ha ha

تو هنوز زنده می مانی پسر! خیلی سالمی (مثل سنگ
سالمی)

تو دلم گفتم خوب شد راست راستی چیزیم نبود وگرنه
همین دکتر چارچرخم رو زودتر هوا می کرد!

نیمه شب ۱۲ مارس ۲۰۱۳

مست مست

مستِ مستِ راه می افتم. چنان مست که روی پایم بند
نیستم. تنها چیزی که در این حافظه باختگی محض به
دهنم می رسد، این است که ماشین را جایی بگذارم و پیاده
بروم تا کجا و چقدر پیاده رفتن ماجرای شب است و من
هستم و راهی که به آن ذره ای هم اندیشه نمی کنم.

لحظه ای بخود می آیم. دور و برم را می نگرم. از هیچ
موجود زنده ای نشانی نیست مگر صدای هر از گاهی پرنده
ای رمیده از جایکه در این شهر ساحلی یک پای همیشه
ی زندگی و زنده بودن شهر است. صدای گاه زمخت و
خشنی که انگار با همه ی شهر سر جنگ دارد، سکوت شهر
را به هیچش در هم می شکند.

گاه گاه ماشینی از دور چراغش سویی می زند اما به من
نرسیده سر کج می کند به خیابانی که مسیر اصلی ورود و
خروج شهر است. چرخ می زند و از نگاهم دور می شود.
پیپِ همیشه پای من را از کیسه چرمی بیرون می کشم،
مقداری توتون در آن می گذارم. می گیرانمش. دم گرم
همراهی اش چنان به دل می نشیند که خنکای شب در آن

سکوت دلنشین اش خیال می پراند در آدمی که دل داده باشد به آن. مستی هم وقتی زشتی های روزگار را به حاشیه می راند، احساس گل می کند. حال در کجای تاسیانگی خود را یافته باشی، خیال می داند و احساس هیمه وارت که به جرقه زبانه می کشد. شگفتی عجیبی ست مستی یا مست.

روی پایم بند نیستم. تلو تلو می خورم. بی خیالِ هرچه و هرکس، تاب می خوردم. دلتنگی ی همیشه آتش به جان من، عزیزتر می شود! حسی می دواند در من. حس خوشی دارم. خوش تر از آن اینکه هیچ کس به هیچ کس نیست. نفس در هوای آزاد همه ی زندگی اگر نباشد، زیباترین بخش آن است. چه خوش به حال من است که کسی دهانم را نمی بوید! با قدمهایی که مرا به کودکی تازه راه افتاده می نمایاند، بی آنکه بخوام یا بدانم بجای راه خانه، سوی دریا می رود، مرا می برد به همانجایی که سالهای دوری را با من قسمت کرده است

رو به روی دریا بر روی سکویی سنگی می نشینم. خنکای دریا در همه ی جانم سر می کشد. چیزی روی ماسه در روشنای گریزپای، می نویسم، بی آنکه بخوانمش، دنباله اش را می گیرم هنوز به به فعل و فاعل و مفعولش فکر نکرده ام که بازیگوشانه موجی از گرد راه می رسد و قاه قاه خنده ی دریا، هرچه نوشته ام پاک می کند. امان هم نمی دهد بخود

بیایم و پا پس کشم یا که از رها شدگی اش در امان بمانم.
 زمانی بخود می آیم که تا زانو مرا در خود فرو می برد. می
 مانم. کسی در ساحل نیست. صدایی هر از گاه بگوش می
 رسد پرنده است یا چیزی کسی، نمی دانم. یعنی در حال و
 هوایی نیستم که در یابم چه صداییست. به کرانه ی محو
 خیره می شوم . انبوهی از افشان شب تا سوسوی سفیدی
 گاه به گاه دوره های دریا دامن گسترده است. دریا در آغوش
 شب، یا شب در بی انتهای دریا، دل به دریا داده است!؟
 معلوم نیست. فرقی هم نمی کند. بروم بمانم!؟
 هنوز وقت آن نیست این پا آن پا کنم! شب و من و دریا!
 زده بسم انگار!

آدمی را دردی اگر باشد، خوش نیست!

سه شنبه ۱۱ تیر ۱۳۹۲ - ۲ ژوئیه ۲۰۱۳

بعضی دردها مانند بعضی آدم‌ها، فقط برای اینکه بودنشان معنا داشته باشد بجان آدمی می‌افتند. مثل یک سادیسم یا یک آزارِ مردم آزارانه! مثل اینکه درونمایه، ماهیت، اصل و پایه‌شان درد دادن و آزردهن و ویران کردن است و برای همین هم هستند یا می‌آیند و نیششان را که زدند، می‌روند. دو هفته پدرم در آمد. هیچ جنبش و تکان و حرکتی بی درد نبود. نه یک درد ساده؟! نه! دردی که دادم را در می‌آورد! چرا؟! برای اینکه درد باشد! شاید من به سراغش رفته بودم حالی ام نبود اما من فقط داشتم خاکِ گلدانِ نارنجِ جانم را عوض می‌کردم. همین! کجای این کار به درد ربط داشته که بیاید و دمار از روزگارم در بیاورد و بعد هم برود. همانطور که آمده بود، گورش را گم کند! چه کاری اش داشتم؟! جُوک است اگر ربط داده شود به اینکه:

مرد را دردی اگر باشد خوش است!

درد بی درد علاجش آتش است^۳

این درد با آن درد مانند گودرزی با شقایقی ست! باور بکنید یا نکنید همین است! مثل شاعر همین شعر که درد را خوش داشته اگر شاشش می گرفت خودش را خلاص نمی کرد؟! اما می ماند درد می کشید چون مرد را دردی اگر باشد خوش است؟! امکان ندارد! می رفت خودش را خلاص می کرد بعد به شعرش ادامه می داد! هر کسی می گوید نه امتحانش ضرر ندارد!

باور کنید بعضی پدیده ها یا نمادها فقط برای اظهار وجودشان بجان آدمی می افتند! فقط برای اینکه هستند و هستن شان همین درد دادن است! انگار که آدمی هم یک جوری به مازوخیسم دچار شده یا بوده باشد، این درد را با خود می کشد مثل تیر غیبی که از جایی می آید می خورد به دو دختر بی گناهی که داشتند می رقصیدند، می کشدشان یا مثل آن زهر دادن دانش آموزان دختر در افغانستان یا اصلا چرا دور می رویم همین اردوغان خاک بر سر در ترکیه که فقر و بی سواد و بیکاری را بیخیال شده به فکر ماتیک مالیدن مهمانداران هواپیما افتاده یا نبودن عرق فروشی در حوالی مسجد (حالا بماند اینکه عرق فروشی را خراب می کنند و مسجد می سازند!!!) و.. این

^۳ مجذوب تبریزی (مجزوب علی شاه)

حرفها. حالا اینها را بگذار کنار دردی که ۳۴ سال است یک ملت را عروس کرده! دست بردار هم نیست. هنوز زهرش انگار تمام نشده و به پیکر یک ملت چسبیده و به آزار و درد و ویرانگری اش ادامه می دهد! تازه ترین نمونه اش همین حکم کهریزی کی شان!!! این دردها فقط برای درد و آزار و زهرآگین کردن آدمی هستند که می آیند و بجان آدمی می افتند و زهرشان را می ریزند بعد هم همانطور که آمده اند گم می شوند می روند انگار نه انگار. می گویم انگار نه انگار برای اینکه بارها در تاریخ تکرار شده اند. تاریخ پر است از این دردها که دوباره سر در آورده اند. درد هستند. درد. دردی که می آیند و عذاب می دهند و بعد هم گورشان را گم می کنند.

تا اینجایی که خوانده اید یا خیلی بفکر فرو رفته اید یا اینکه شاید فکر می کنید همینی که تا اینجایش را خوانده اید هم یکی از همان دردهاست برای اینکه سرکارتان بگذارد نوشته شده است که خوانده شود حالا هرچه که باشد خوب ما هم در همین روزگار داریم نفس می کشیم نفس که نه! درد می کشیم چه فرق می کند یک گودرزی دیگر به یک شقایقی دیگر ربط داده شود؟! تنها فرقی واقعیت دوهفته درد کشیدن از دردی ست که بی هیچ ربط و رابطه ای بجانم افتاد و تا اینجای ماجرا جان بلبم کرد! باید یک چیزی می گفتم تا نفسی تازه کرده باشم! نه!؟

وگرنه باید صدای آدمی از جای گرمی آمده باشد که بگوید
مرد را دردی اگر باید خوش است! اصلاً اینطور نیست! درد
وقتی بجان آدمی بیافتد دمار در می آورد. روزگار آدمی را
سیاه می کند. کجای کار بود شاعر که گفت درد بی دردی
علاجش آتش است!

شبانہ

نه! هیچ خبری نیست، سر آن هم نداری خبری از تو باشد. منم و اینهمه چشم به راهی که شاید دل به دل ات شود هایی بکنی و هویی. اینجا و آنجا چشمم می خورد به کلماتی که برایم آشناست وقتی دنبالش را می گیرم از تو سر در می آورم که دل‌تنگانه سر داده بودی. می دانی به حس خودم ایمان آورده ام وقتی نکته ای را می گیرد حتمن در پس آن باید چیزی آشنا نهفته باشد مثل رازی که کلید آن را حس می کنی در تو جایی از ذهن همیشه در تب و تاب ات خوش نشسته باشد و همین چیز نا آشنایی که سایه ی اشنا با خود دارد و حس را می برد درست به همانجایی که بخودت می گویی: نگفتم؟! زبان آشناست! حالا هم نیست که خوش بحال شود که کشف کرده ام یعنی دست خود من نیست که خوش یا ناخوش بودن حال را بگیرانم!!! خود بخود در جان من می دود به یک هواری که نمی دانی کی سر داده ای مثل رابطه مستی و پیاله، مثل حس برانگیخته ای از زخمه دلنواز مخملین شریف که در تو ریشه می دواند تا آن دم که بی آنکه بدانی بال خیال را سوار شده ای و حس ات را باد می دهی با چرخ و چرخ که دیگر خود را از یاد برده ای. حتمن می گویی این اسمان ور بسمانها از چه ردیف می شوند؟! یا

شاید شکی برایت نماند که خُل شده ام. باور کن اگر خود به
این نتیجه رسیده باشم اوج خوشبختی من خواهد بود که
خُل شده ام!

خیال

دشتی سبز و فراخ در مقابل چشمانم گسترده بود. گلهای وحشی در تابش چشم نواز خورشید بامدادی، رقص نور و شبنم و نسیم را با دل نوازی بی مثالی آغازیده بود. از یک آغوش گشاده شقایق تا بی کرانی دشت، انجا که بوسه گاه آسمان و زمین است و کمانه ی رنگین کمان نور و نسیم و ناز که هم آغوشی ایست از طبیعت و جان شیفته ات که هیچی و همه چیزی! نیستی و هستی! واگویایی هوار گونه ای از برهوت درد تا بکرانگی بی دردی، در رهایی زنجیر تا مرز هرچه بادا باد!

نگاهم بی اختیار خیره به جستار و تماشا، حیرت و ناباوری را می کاوید، همچون پرسشی شاید در بودن خنیاگرانه خیال به بازگوشی یک خواب نابگاه یا بیداری و حس همه آنچه که نگاهت را می کشاند تا بدور از چون و چرای اینکه کجایی و رویایی گرفتار یا رهیده ای از هر پایبند و زنجیره ای از چرایی و بی چرایی.

دورتر های دشت فراخ، سایه ساری بود از دخت تنومند و ستبر، ریشه هایی دوانده تا مرز چشم انداز نگاهت که گویی پیوند تست تا بوسه گاه زمین و آبی مات که تابش خورشید را رنگ می باخت و می رفت تا گردش هر آنچه که بگردی و تاب نگاهت که می یارست!

توسنی گسترده یال می نمود شبیحی که از گلبوته های
دشت و سبز گشوده دامن رقص نسیم و نور به تماشا نهاده
بود. توسنی خرامان می آمد نه به تاخت! پای بر فرش دشت
و شیهه ای تندر وار تو گویی که زایش و پویش و جاری
واگویا می کرد.

شبانہ ۲

پنجشنبه ۲۷ تیر ۱۳۹۲ تهران ۰۲:۳۲ - ۱۸ ژوئیه ۲۰۱۳

آواز ابوعطا را گوش می‌کنم. نوایی تاسیانه های سالهای شیرین را تداعی می‌کند. پوران ترانه "حالیته" را می‌خواند. صدای تاسیانه واری که مرا چون پری بر بال باد می‌نشاند و می‌برد به غروبهای شهرم که قهوه‌خانه‌ها جلویشان را آب پاشی می‌کردند و رادیوی به اندازه یک چمدان را روشن کرده و موج صدایش را تا آخر بلند می‌کردند طوری که تمام دکانها و دور و بر قهوه‌خانه را پر می‌کرد. میزها و صندلی‌ها در داخل و بیرون قهوه‌خانه مشتریان هر روزه شان را صدا می‌کردند. خوش و بش کردنهای مردانی که از سر کار برگشته و در جمعهای غروبانه شان گپی می‌زدند و گاه شوخی و خنده هاشان محله را پر می‌کرد.

دستفروشها و زنان و مردان در بیا و بروهای بازار محله، گویی صحنه‌های ای‌رایی ست و آن صداهای زیر و بم محله ارکستر موسیقیایی اپراست که ما را و روزگار ما را همراهی می‌کرد. هر از گاهی صدایی چونان گروه طبلهای گوش‌خراش از جایی می‌آمد. مثل دادزدن دستفروش با چارچرخ‌ی که بارش هنوز فروش نرفته بود و عجله داشت

تمامش کند یا فریاد زدن یکی از آن سوی محله که می
 کوشید با یکی در این سوی محله شوخی ای بکند و همه را
 بخنداند!!! گذر دیوانه همه اشنای محله هم در این ساعت
 غروب ماجرای دیگری بود و غوغایی که تا دیوانه گوشه ای
 قرار بگیرد، برپا می شد. صفایی داشت محله و مردمانش.
 غروبهایی که حتی صدای اذان هم دلنشینی خاصی داشت و
 بخشی از حال و هوای دلنشین محله بود.

پوران ترانه را به آخر می برد. مَلِک با نوای شورانگیزش هوار
 می زند. هزار حسرت در دلم شعله می کشد راستی از کجا
 به کجا آمده ایم!؟

نمی دانم هنوز محله های دیارم آن صفا و مهربانی و
 سادگی را دارند یا نه!

نمی دانم هنوز از رادیوی قهوه خانه ها چنان موسیقی ای
 بلند می شود یا نه!

نمی دانم !!!

هنوز

هنوز

هنوز

وای پیش و بیش از اینکه دلتنگی ام را هوار زنم، حسرت
 بزرگی را شعله کشانم که از کجا به کجا!!!!!!

یک خاطره از دیار آنهم نیمه شبانه ای در هلند!

چهارشنبه ۲۶ تیر ۱۳۹۲ تهران ۰۲:۰۱ - ۱۷ ژوئیه ۲۰۱۳

گشنه ام شد. تکه نانی برداشتم با چای شروع کردم به خوردن یادم آمد سالهایی که در ایران قند سهمیه بندی بود و صد البته در شرکتی که کار می کردم سهمیه هر کس را می دادند و ما هم به نوعی یک شورای مخفی راه انداخته بودیم و برای همین موضوع هم شورایی تصمیم گرفتیم متمدنانه قند را سوسیالیستی! و محترمانه مصرف کنیم به این ترتیب که همه قندهای سهمیه ای را روی هم گذاشتیم و در قندان روی میزها برای مصرف! هر که به اندازه مصرفش برمی داشت. اماچند روز صبحانه که خوردیم بچه ها اعتراض کردند که من چایی را زیاد شیرین می کنم! بهتر است چای شیرین نخورم. من هم تسلیم رای همه شدم و چای تلخ خوردم ولی با هر لقمه به دهان گذاشتن یعنی یک گاز زدن به نان!!! یک قند هم در دهان می گذاشتم. چند روز گذشت دیدند اگر چای شیرین بخورم قند کمتری مصرف می کنم تا چای تلخ با قند!!! دوباره گفتند که من چای تلخ با قند نخورم بلکه چای شیرین بخورم!! خلاصه چای شیرین به چای تلخ و چای تلخ به

چای شیرین، به آنجا رسید که قند برای من فقط سهمیه
بندی شد!!!!

ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو
لیکن چنان مگو که صبا را خیر شود!
حافظ جان جانان

در کشور از ما بهتران ایرانی باشی و کله ماهی خور
هم! چه می شود!؟

جمعه ۲۱ تیر ۱۳۹۲ - ۱۲ ژوئیه ۲۰۱۳

بیگانه آشنایی باشی در سرزمینی که در آن از آب و آتش
گذشته ای، مجالی دست داده باشد که هواری بزنی به پیاله
ای که در خوشخوشانه راندن به سوی خانه، دست بر بخت
همیشه آماده به گیردادنت، گیر افتاده باشی چنانکه ناگهان
همه چیزت به یک سراسیمگی ی در خطر بودن، که از
خیال به واقعیت بهم ریختن، دست و پا بزنی! وقتی که
چشمت بیافتد به کفگیرکِ دسته نورانی، در دست پلیس،
در ایستگاه وارسی رانندگان مست! چنان وا بروی به " ای
وای " گفتنی که مستی بشود زهر مار! انگار برق فشار قوی
ای که ناگهان به تو وصل کرده باشند! رنگ از چهره ات
بپرد! که گویی دنیا به آخر رسیده است! وای که چه می
شود!؟

اما با همه چنبه های دردآور بومی نبودن و دیگرگونه به
حساب آمدن!، یک خوبی اش همین وقتهاست که گیر
بیافتی بویژه که کله ماهی خور هم باشی!، شورای امنیت

هم به گردت نمی رسد! و در مقابل هوشیاریِ مستانه ات، آقای بان کیمون هم باید برایت بوق بزند!!!! چرایی اش هم شاید گویا باشد اگر برایت بنویسم که در سراسیمگی ی دیدنِ پلیس و رسیدن به ایستگاهِ واریسیِ الکل، وقتی چشمت به پلیس می افتد و پرسش اینکه مشروب خورده ای؟! و تو در کمال یگانگی یا انگار که دوستی چندین و چند ساله داری، بسادگی بپرسی: تا حالا پناهنده بوده ای در سرزمینی و باشی در جایی که حال و هوای سرزمین مادری ات را داشته باشد!؟

و پلیس جانِ مهربان هم نگاهی آنچنانی به تو بیاندازد و راه نشانت دهد که بروی با شب خوش گفتنی و یادآوری اینکه به گاهِ رانندگی مشروب نباید خورد. راننده همیشه باید مشروب نخورده باشد!!!!

باور کن اگر دنیا هم به تو می دادند باز نمی توانست آن خوشی ای را می داشت که آن لحظه چنان برخورد مهربانانه پلیس در آن بزنگاهِ گیر افتادنت، به تو دست داده بود! سر از پا نشناخته چنان از ایستگاه واریسی الکل دور می شوی که نه از مستی نشانی بوده باشد نه هر آنچه که جان و جهانیت را بخود مشغول داشته بود! همه چیزت می شود برخوردِ آن پلیس و خوش به حالیِ اینکه از خطر جستی! و کوه این پرسش در تو که براستی وقتی مستی!، چرا پشت فرمان می نشینی که.....

حالا ممکن است چنان مست هم نبوده باشی اینکه مثلا دو لیوان شراب خورده باشی یا کنیاک یا ویسکی یا خلاصه چیزی در همین حدودها اما چنان مست نبوده باشی که ندانی یا نتوانی ...ولی درصد بیان شده در قانون برای بودن آن اندازه الکل در تو است که سرنوشت ترا رقم می زند!!!! و همینجای ماجراست که آن درصد چه باشد! ما هم که از هرچه ممنوع و نباید و دست و پا بستگی! سرکشانه گریزانیم! و همین اش! کار دستمان می دهد! یعنی شده است بخشی از وجود یا شخصیت یا فرهنگ یا چه می دانم یک رمز دیگرگونه برخورد کردن در ما!!!! اصلا ما انگار زاده شدیم به هر نایستن تحمیلی به انسان، نه بگوئیم حالا هرچه که باشد! اینکه چرا جنگل نیستیم و در شهریم، داستان دیگری ست که پاسخش را شیطان داند خدا نمی داند!!!!

بگذریم! آدمی هرچه که باشد یا ادعا کند! وقتی چنان پیش آید که باید از آن، خود را برهاند، در می یابد که چه کارهایی از او می تواند سر بزند! پیشترها، خیلی پیشترها، سالهای دور جوانی، وقتی در تب و تاب دست به دست کردن کتابهای ممنوع بودیم، یکی از مقوله ها، بحث "خصلت" در آدمی بود اینکه در شرایط مشخصی، خصلت های نهفته به تناسب شرایط، خود را در آدمی می نمایاند! یعنی اگر پیش بیاید ما هم بله!؟

و این! خیلی خیلی وحشتناکه!
 حالا بگذریم از اینکه آن پلیس جان! به بهای نادیده گرفتن
 مسئولیتش، تسلیم حس انسانی اش شد و راه داد به تو تا
 مجالی که نفس بکشی و حالی بکنی و حالت گرفته نشود!
 اما بخودت می رسی و واریسی ات که چنان زیرکانه خواهی
 به ناگاه چنان دلتنگی ی غریبانه ای را هوار بزنی تا خود را
 از خطرِ تاوانهای آن چنانی بجهانی اما خودت را درگیر
 حسی می کنی که چرا باید.....
 بگذریم! خیلی چیزها که حتی تصورش را نمی کنیم از ما
 سرزدنی ست! باور نمی کنی!؟

من و همسایه عربم

شنیده اید که گفته اند مار از خرزهره بدش می آید و همیشه دم سوراخش سبز می شود! حالا ماجرای من است با همسایه ای که دارم. میان این همه ملیتها درست یک خانواده جوان عرب در آپارتمان بالای آپارتمان من ساکن شده است! تازه این هم مشکلی نیست! ما که آسمان سوراخ نشده افتاده باشیم پایین! و اصلن هم قصد من نژاد پرستی و خودستایی بقول ما گیلکها "من مرا قربان" بودن نیست بلکه زهر فرهنگ انسانسوز سی و چهار سال حکومت اسلامی و آن خون آشامی ی تاریخی ای که حمله اعراب به سرزمینم بر سر نیاکان من آوار کرده است مرا به نوعی در فاصله گرفتن از این فرهنگ عرب، هر چه که باشد، کشانده است اگرچه در این غربت، این خانواده عرب هم چون من غریب غربت شده است اما مشکل زمانی ست که موسیقی ی عربی اش را بلند بلند پخش می کند و من هم ناگزیر عربی را باید گوش کنم! آن هم موسیقی ی بسیار کیلویی! فقط صدای دام دام تیمپوی عربی اش بگوشم می رسد و تکرار مکرر یک جمله عربی! که یاد آن جوک افتادم که گویا یکی از همشهریهایم در کویت با یک عرب دعوایش می شود و می زندش و می خندد. اینقدر می زندش و می

خندد که پلیس سر می رسد و از او می پرسد حالا که می زنی اش چرا می خندی؟! همشهری ام جواب می دهد که آخه من های اون را می زنم نمیدونم چرا واسه ی من قرآن میخونه! و این شده داستان من و همسایه ام با این تفاوت که من نه می زنم و نه می خندم ولی همسایه ام برای من قرآن پخش می کند آن هم با دام دام دامه تیمپو!!! همین روزهاست که بجای خنده همشهری ام در کویت، باید من در هلند بگریم! فکری برای کوچ دوباره کنم!!! کجایش را بقول شاملو جان، شیطان داند خدا نمی داند!

گوش جان سپردن به آواز دیلمان با صدای استاد شجریان در زادروز استاد

۲۳ سپتامبر ۲۰۱۳

داشتم به آواز دلنشین استاد شجریان در دیلمان گوش می کردم و چشمی به صفحه فیسبوک داشتم دیدم که خانم مژگان شجریان زادروز استاد را با عکسی از ایشان بازنشر داده اند. همینطور دل به آواز استاد داده و خیال گیرانده بودم که این چند بیت چاشنی شور و حال شد اما صدای تلفنی نابگاه همه چیز را بهم زد جوری که دیگر از آنچه بر من می گذشت دور شده بودم. حیفم آمد که این چند بیت را حتی بی دستی کشیدن بر آن، با شما قسمت نکنم. صدای شجریان به بسیاری از فراز و نشیب روزگارانی که بر ما گذشت پیوند خورده است. با صدایش شادی کرده ایم با صدایش گریسته ایم. چه در در به دریه‌های خونبار سالهای خون چه در غربتِ در دیار و چه در غربتِ غریب! استاد صدای مانایی ما، صدای حقانیت ما، صدای دادخواهی ما، صدای فریادهای مردم ماست که برای زندگی انسانی کوشیده اند. شجریان شجریان است. زادروزش را صمیمانه و گیلکانه شادباش می گویم

ای مهربان صدای این سالهای غمگین
 ای مرهمِ زمانه، بر بالهای زخمین

ای همصدای یاران در روزهای اندوه
 ای شور، نغمه، دشتی، آوای تلخ و شیرین

نجوای سوگ و شادی همراه بی قراران
 چاووش رهگذاران زاین کاروانِ دیرین

آه، ای سیاوشانِ دشتِ بخون نشستن
 ای قامتِ بلندِ آوازهای رنگین

ای شور و حال رفتن، بودن به زندگانی
 ای نازدانه شعرِ این روزگار غمگین

ساختمان پلاسکوی تهران و کبوتر گرفتن ما

عکسی از ساختمان پلاسکو در چهار راه استانبول تهران دیدم یاد خاطره ای افتادم. تازه دیپلم گرفته بودم و همراه با دوست هم محلی ام که او نیز تازه دیپلم گرفته بود برای شرکت در امتحان ورودی دانشکدهٔ افسری، به تهران رفتیم. همه کارها را کرده بودیم نه او و نه من در اینکه به ارتش برویم مصمم نبودیم. همهٔ پولهایی که داشتیم (و خیلی هم اندک بود!) با تدریس خصوصی پس انداز کرده بودم! خرج کرده بودیم و با آخرین مانده های پول هم بلیط اتوبوس گرفته بودیم تا به رشت برگردیم. گرسنه مان بود و آه نداشتیم که با ناله سودا کنیم! در خیابان فردوسی قدم می زدیم تا وقت حرکت اتوبوس که آن وقت گاراژ آن در خیابان ناصرخسرو بود و فکر می کنم شرکت اتوبوسرانی گیلان تور بود، برسد. به چهار راه استانبول رسیده بودیم. چشممان به ساختمان پلاسکو افتاد. وسوسه شدیم داخلش برویم گشتی بزنیم. در آخرین طبقه اش رستوران بود. با آسانسور که آن زمان خیلی هم شیک و تمیز بود به آن رستوران رفتیم ولی پولی نداشتیم غذایی سفارش دهیم. نگاهی به این طرف آن طرف انداختیم. راهی دیدیم که می شد به روی بام آن ساختمان بلند رفت. پشت بام رفتیم.

همینطور غرق تماشای چشم انداز تهران از آن بالا بودیم که چشممان به یک کبوتر افتاد که روی کولرِ آبی نشسته بود. دوستم آرام آرام به آن نزدیک شد و کبوتر را گرفت. تندتند از آنجا پایین آمده و سوار آسانسور شدیم و بیرون آمدیم. در خیابان فردوسی جوانکی را دیدیم که می توانستیم مخش را کار بگیریم و وسوسه اش کنیم کبوتر را از ما بخرد. کبوتر را به قیمت پنج تومان فروختیم. انگار دنیا را به ما داده بودند. به خیابان همایون رفتیم. قهوه خانه ای بود که دیزی هم می فروخت! یادم نیست پانزده ریال یا بیست و پنج ریال قیمت هر دیزی بود. سینی ای رویی همراه با کمی ربیحان، نان سنگک و پیاز ، وعده غذای هر نفر می شد. باز هم یادم نیست که یک دیزی خریدیم یا دو تا اما چنان خوردیم که خودِ قهوه چی وا مانده بود از اشتهای ما که بقول ما گیلکها از قحطی سال آمده بودیم انگار! هیچ چیز در سینی باقی نمانده بود. شکمی از عزا در آوردیم و به مسجدی در ناصر خسرو رفتیم. تنها جایی که برای شاشیدن جان می داد! خلاصه رفتیم و دست و صورتی هم اب زدیم. وقت رفتن به گاراژ شد و سوار اتوبوس شدیم نشان به آن نشانی که تا خودِ رشت شکمه سیر گفتیم و خندیدیم. از آن تاریخ ساختمان پلاسکوی تهران نماد این خاطره شده است برای من که از پی این همه سال باز به خوشی از آن یاد می کنم.

۱۲

یکی از بازی های خیال: بی گذرنامه، بی کارت ملی! حالا چه کنم!؟

یکی از بازی های خیال: بی گذرنامه، بی کارت ملی! حالا چه کنم!؟

اصلا اینطور نیست که حتی چه وقت آبِ خوش از گلویم پایین برود بی آنکه دمارم در نیامده باشد.

همین که آمدم نفس تازه کنم آه از نهادم در آمد که حالا چه کنم!؟

این همه این در و آن در زدن رسیدن به اینجایی که خواب و آرام نداشتی ببینی اش، حالا چنان در دام دست و پاگیری جان می کنی که نه راه پس مانده نه راه پیش!

همه چیز سرچایش است هیچ چیز جا بجا نشده. از راه گرفته تا چاه از رودخانه تا دریا از شهر تا جنگل هزار بوی آشنای کهن بر تمامی جانم می نشیند.

دریا تکان نخورده است. همان است با همان ساحل همیشه سینه گسترده که موج موج بی قراری را در آغوش می گیرد و بوسه می چیند از لبانِ مستِ درِ خلسهٔ من.

چه کار کنم؟

پیش چه کسی بروم؟

هزار اسم و رسم و نشانی به ذهنم می آید از برادر تا خواهر از کس تا کار از رفیق تا یار اما پیش کدام شان بروم بگویم

که چه؟! آمده ام نه گذرنامه ای دارم! نه کارت ملی ای! نه
 امنیتی که بتوانم چیزی رو به راه کنم!
 تازه از این گذشته نه سوغاتی آورده ام نه چیزی؟!
 آخر نمی گویند که این همه سال چه جانی می کندی که
 حالا دست خالی آمده ای هیچ!، بی گذرنامه، بی شناسنامه،
 بی کارت ملی، بی یک پرونده حداقل بی مشکل! می
 خواهی چه کاری برایت بکنم!
 هر کسی که می شناسم در ذهنم مرور می کنم .
 پیش برادرم! نه او را پس از این همه سال می خواهم ببینم
 بگویم چه! کمکم کن!
 پیش خواهر چه! به او چه بگویم؟! نه چیزی برایش آورده ام
 نه حتی....نه اصلا امکان ندارد!
 نا گاه برق در چشمانم روشنای همه امید دنیا را زنده می
 کند. بروم پیش منصور او یک دریا مهربانی دارد رفیق
 سالهای هزار درد و داغ و بگیر و ببند است. می روم پیشش.
 نا گاه همه دنیا سرم آوار می شود. او را که تیرباران کرده
 اند! کجای کاری دیوانه جان؟!

تنبلی

سه شنبه ۱۶ مهر ۱۳۹۲ تهران ۲۳:۳۲ - ۸ اکتبر ۲۰۱۳

از شش غروب دیگ را گذاشتم روی گاز شام درست کنم
 آخرش نشستم نان و ماست خوردم! شاهکاره تنبلی شاهکار!
 حالا هم نشسته ام پیپ گیرانده پک می زنم و به برگ سبز
 ۲۸۵ شجریان گوش می دهم و فکر کردن به این که از
 کدام کار شروع کنم. اولین چیزی که ذهنم را مشغول کرده
 این است که تنبلی باعث شد شام درست نکنم یا کابوس
 ظرف شستن! یا هردوتا اما یک چیز را می دانم که تنبلی
 نیست چون اصلا اهل تنبلی نیستم ولی کابوس ظرف
 شستن را کمی تردید دارم چون ممکن است که مرا از شام
 درست کردن منصرف کرده باشد. این تردید هم شاید از
 جمعه شب که دوستانم از بلژیک آمدند و من هم هنرنمایی
 های آشپزانه کرده بودم و همانطور از ماست و خیار بگیر تا
 میرزا قاسمی و باقلی قاتق و خورشت من درآوردی با مرغ
 که همراه برنج در یخچال مانده بود و با همینها تا امشب
 سر کرده بودم و پرهیز از ظرف کثیف کردن و ظرف شستن
 تردیدم را بیشتر می کند اینکه تنلی ای در کار نیست اگر
 چه پس از رفتن دوستانم انگار یک کوه جابجا کرده بودم با
 ظرف شستنهای کدبانویانه!!! و صد البته کارهای جانبی
 اش!!! همیشه این جور وقتها یاد خانه داری و نازبانوهای

خانه دار می افتم که بیشترین فکرم روی زحمتهای مادر در خانه است که چه شاهکاری ست مادر با این همه تلاش و جان کندن، به همهٔ اهل خانه بدهکار می ماند و باز مهربانی اش برای همهٔ اهل خانه است!!!! وای به آن اهل خانهٔ زرتخی که قدر نشناسد و دم به ساعت هم طلبکارانه سر مادر داد بزند!!!!

از کجا به کجا رسیده ام بماند حرف حرف می آورد اگر ادامه دهم از همه چیز وا می مانم! به همین بسنده کنم که زنده باد مادرانمان با این امید که قدرشان را به موقع بدانیم!

از شام درست کردن نکردن نوشتنم و تنبلی، یادِ جُوکی افتادم که سالهای دور در ایران می گفتند. جوک این بود که سه تا تریاکی با هم مشاعره می کنند. اولی میگه: ما افتخار می کنیم... پس از نیم ساعت ادامه میدهد: که پرتقال می خوریم.

پس از یک ساعت دومی میگه: ما پرتقال می خوریم.....نیم ساعت بعد ادامه میدهد: ما افتخار می کنیم.

سومی پس از یک ساعت میگه: پش ما دو کار می کنیم.....پس از نیم ساعت ادامه میدهد: هم افتخار می کنیم هم پرتقال می خوریم!

روزهایی که خدا از آسمان برایم پول می ریخت!

یادداشتی نوشته بودم که امروز در پاسخ به یکی از دوستانم که از دست زمین و زمان خشمگین بود و برایم نوشته بود، به کارم آمد. این پاسخ ایمیلی را اینجا با شما قسمت می کنم. <

کمی دانی زیباترین هنر آدمی این است که وقتی از زمین و زمان هر آنچه می بارد جز چیزی که دل آدمی میخواهد، است، بلند می شود دستی می کوبد پایی می کوبد، چرخ می زند، شوری به پا می کند، می زند پدر روزگار را هم در می آورد! دیشب یعنی نیمه شب دیشب عکسی از پسر بچه ای دیدم بغض کرده دماغ پماغش آویزان! یاد کودکی ام افتادم و صد البته نازهای آنچنانی مادر! یادم آمد که روزهای وروجکی ی من، وقتی که هنوز سنم به مدرسه رفتن قد نمی داد و در خانه موی دماغ مادرمی شدم! روزهایی که خدا از آسمان برایم پول می ریخت! (آن هم خدا!!! از آسمان پول بریزد!!!!!!؟؟ خدایی که گفته اند: خدا گر زحکمت ببندد دری، ز نکبت زند قفل محکم تری! و اما دیدن آن عکس مرا برد به روزهای عاشورا و تاسوعا که گاه به دستور و گاه تشویق مادر پابرهنه در مراسم عزاداری شرکت می کردم و سر سینه زنان حسین حسین می گفتم.

ماه رمضان هم حال و هوای افطار و سحری ماجرای خودش را داشت و نیایشهای ساده دلانه و بی آرایش مادر از یک سو و چونان پرنده ای شدنش که جوجه هایش را زیر بال و پر بگیرد، از دیگر سو، آشیانه ای خوش به حالانه به راهتر می شد که هنوز از پی این همه سال همتایی نداشته است. در این آشیانه که بگوی اش خانۀ مادری، مادر من و جوجه های دیگر خانواده را زیر بال و پرش می گرفت که شکیبایی و مهربانی های او وقتی دلنشین تر می شد که از بیدار شدن سحری ام نازهایی آنچنانی نصیبم می کرد و صد البته پذیرایی ویژه سحری هم!! اما وای اگر روزه می شکستم و می افتادم بجان سفره و باغ خانه با آن وسواسی که مادر سبزش می داشت با انواع سبزیجات بویژه ککج و کوار!!! صفا و صمیمیت در انبوهی از باورهایی که همه مشکلات می شد آزمایش الهی و حسین و حسن و فاطمه زهرا می شود عضوی از خانواده و امیدهایی که روزگار به گردد و درست می شود و چنان نمی ماند! و هر اعتراض و پرسشهای مشکوک! می شد کفر و باید آماده می شدم به اخمهایی که دنیا را انگار تیره و تار می کرد وقتی از ناز مادر خبری نمی شد مگر اینکه یک جوری جبران می کردم از آن کفرهای نوجوانانه!

پیش می آمد که از روی تنبیه یا ولخرجی نابگاه که پول توجیبی را یکباره چانه بسته بودم، برای دوباره پول گرفتن

از مادر، اینقدر مادر را بتنگ می آوردم که کتکهای جاروکونه ای (کتک با دسته های جاروی معروف به جارو رشتی) هم می گذشت و مادر با داد و بیدادهای من کنار می آمد و این وقت، زمانی بود که پول از آسمان برایم ریخته می شد!!! به معنی واقعی کلمه پول از آسمان می ریخت!! و من با خوشحالی همه دنیا، مادر را شادمانه صدا می کردم که خدا برایم پول از آسمان ریخته است. مادر روی ایوان خانه می آمد و به شادی کردن آن زمانی ام می خندید و این کار چندین بار تکرار شده بود یعنی در روزهایی دیگر هم وقتی پول توجیبی را زودتر از رسیدن باری دیگر که پول توجیبی بگیرم، خرج می کردم و باز خدا از آسمان برایم پول می ریخت!!!! همسایه ای داشتیم که خیلی دوستم داشت و در یکی از این روزها بود که دیدم همسایه مهربان ما از طبقه دوم خانه آن زمانی پشت نرده های تالار (بالکن به اصطلاح این زمانی!) پنهان شده و برایم از آنجا پول می اندازد!!!

مشاعره

امروز برایم ماجرای پیش آمد که بی شباهت به مشاعره سه تریاکی نیست. پیش از اینکه ماجرا را بگویم بگذارید اول مشاعره سه تریاکی را بگویم. سه تریاکی دور منقل نشسته و جایشان هم گرم شده، قرار می گذارند مشاعره کنند. اولی پس از نیم ساعت می گوید:
ما افتخار می کنیم

پس از یک ساعت ادامه می دهد:
که پرتقال می خوریم

دومی پس از نیمساعت می گوید:
ما پرتقال می خوریم

پس از یک ساعت ادامه می دهد:
ما افتخار می کنیم.

سومی پس از دو ساعت می گوید:
پشش ما دو کار می کنیم!

پس از یکساعت ادمه می دهد:
هم پرتقال می خوریم

پس از نیم ساعت دیگر ادمه می دهد:
هم افتخار می کنیم!

و اما ماجرای امروز من که به این مشاعرۀ تریاکی ها شباهت دارد! این است که از بیرون آمده بودم و چیزی در ذهنم زمزمه می کردم. نشستم بنویسمش:
دل برده است و دلم پس نمی دهد.

تلفن زندگ می زند. یکی از دوستان نویسنده ام که خیلی هم دوستش دارم، روی خط بود و یک پرسش کامپیوتری داشت. مشکل را یک جوری تلفنی حل کردیم (مصادق کورِ دگر عصاکشِ کورِ دگر شود!!)، و دوباره به شعرم برگشتم و نوشتم:

دل برده است به ناز و دلم پس نمی دهد!

تلفن باز هم بصدای من می آید. همان دوستم بود با یک مشکل دیگر درباره " آفیس وُرد ". این را هم حل کردیم اگر چه " کل اگر طیب بودی، سرخود دوا نمودی "، ولی خوب مشکلی حل شده، خوشبختانه مشکلی بود که از آن سر در

می آوردم! (اگر نگویند چه عجب!!!؟؟؟). دوباره به شعرم
برگشتم و دوتایی که نوشته بودم، خوشم نیامد. دوباره
نوشتم:

دل می برد به ناز و دلی پس نمی دهد!

تا ادامه بدهم تلفن باز هم زنگ زد!!!!
واقعا شما بودید چه می کردید!؟

دوشنبه ۱۴ بهمن ۱۳۹۲ - ۳ فوریه ۲۰۱۴

نانوشته ناگفته

بیشترِ وقتها، بیشترِ چیزهایی که می نویسم یا می گویم، همیشه چیزی نانوشته یا ناگفته دارم یعنی نانوشته و نا گفته می ماند جووری که حس و معنایی، نانوشته یا ناگفته، تمام کننده یا تمام نما یا نقطه پایانی آن است. بسیار پیش آمده که خواننده ای نانوشته یا ناگفته ام را دریافته است. سالها پیش در کمپ اوترخت هلند برنامه نمایشی (تئاتری) با مددِ یارانم از بروکسل و هنرمندان گرامی ای از آلمان با نویسندگی و کارگردانی مجید جان فلاح زاده، سازمان داده بودم (همهٔ هنرمندان با هزینه خودشان آمده و برای پناهندگان برنامه اجرا کرده بودند و من فقط امکانات اجرایی و اقامت را از سوی مدیریت کمپ تامین کرده بودم یعنی پناهنده که گور نداشت تا کفتم می داشت!) به هر روی این تئاتر در دو بخش، یکی برای کودکان و دیگری برای بزرگسالان بود. (این را هم اینجا بگویم که در آن کمپ بیش از هفتصد نفر با بیش از شصت ملیت از سراسر دنیا بودند!) ماجراهای حاشیه ای آن شب نمایش خودش داستان بلندی ست که با همه جزئیات و شیرینی اش در ذهن من هنوز تازگی دارد، یکی از آنها سالن بزرگی را که

خوابگاه مهمان کرده بودم و آن شب چه ها گذشت، شهد
یادمان پناهندگی ست و صد البته ممنوع بودن مشروبات
الکلی در شب برنامه که باز با استفاده از قانون خاص خود
ایرانی مان، به همه منتقل کرده بودم و هر کس بطری ای
ویسکی یا ودکا یا شراب در بغل پنهان کرده به برنامه آمده
و چاشنی آن هم این بود که هرکس یواشکی از من می
خواست استکانی با او بزنم و زدم هم! شاید در تمام عمرم
آن همه مشروب متنوع نخورده بودم که آن شب خوردم!
اما اینجا منظور این است که در هر دو بخش از نمایش
بویژه بخش بزرگسالان، تماشاگران در نمایش بخشی از خود
نمایش بودند. حسی که هماره خود در خواندن یا تماشای
فیلمی داشته ام. حسی که گویی چیزی ناگفته یا ننوشته از
آن را گرفته باشم! همین حس است که هنوز هم وقتی
چیزی می نویسم یا می گویم با من است حسی که ننوشته
ام یا نگفته ام اما بسیار پیش آمده که خواننده ای همین
حس و معنا را بی آنکه نوشته یا گفته باشم، گرفته است.
چه خواستم بگویم به کجاها رفتم!!!!؟؟؟ تازه چقدر هم
ناگفته گذاشته ام!!!!!!!!!!!!

عشق کودکی



سالهای کودکی، سالهای پیش از دبستان یک همبازی ای داشتیم که یارگار هم بودیم. گاه گاه که از دست پدر و کار در مغازه اش رها می شد، می آمد و با هم بازی می کردیم. همسایه ای داشتیم که دو دختر هم سن و سال ما داشت و هر از گاهی برخوردهای دلبرانه!!! کودکانه ای بین ما بود که شیرینی خاص آن هنوز خیال پر می دهد و زیبایی زندگی در آن حال و هوای کودکی که هر چه بود برایمان نماد زندگی داشت و صد البته دنیایی بهتر از آن نبود و نمی شناختیم و چالشهای مربوط به آن هم! رها بودیم همچون پروانه هایی که هر آفتابخیز تن به گرمای زندگی بخش خورشید می دادیم و پر باز می کردیم و پرواز از این برگ به آن برگ از این گل به آن گل در همان باغ و گل و گیاه و

درخت و باز همان حیاط خانه و کوچه پس کوچه های
حوالی خانه مان!

من و دوست همبازی و یار غارم عاشق دو دختر همسایه
شدیم و ماجرای عاشقانه ما هم داستانی داشت!

چیزکی به همین حال و هوا در رابطه با همین سالها به
گیلکی نوشته ام که اسمش را " عروس و داماد بازی "
گذاشته و در میان داستانه‌های گیلکی منتشرش کردم)
کدام مجموعه؟! نمی دانم!) به هر روی عروس و داماد بازی
هم یکی از آن سرگرمی ها و بازی های کودکانه در روزهای
بارانی بویژه زمستان بود که در خانه خواهر و برادر و دختر
همسایه جمع می شدیم و چقدر هم خوش به حال می شد
که دامادم می کردند در کنار عروس که همان دختر
همسایه بود و برایش ارام و قرار نداشتم!!!!

بگذریم! کودکی هم زیباترین بخش زندگی مان است! شاید!

تنهایی

وقتی تنهایی، خیلی تنها، گاه گاه با خودت حرف می زنی.
 به دور و برت نگاه می کنی. کسی نیست. کسی صدایت را
 نمی شنود. همان درو دیوار و پنجره و هر آنچه در اتاق
 هست سر جایشان به تو زل می زنند. سر می گردانی به
 کارت ادامه می دهی. داد می زنی. می خوانی. زمزمه می
 کنی. شعری، غزلی، ترانه ای با خودت می خوانی.

لحظه های با تو بی تو به راه خود یکنواخت و یک آهنگ
 می روند. چند وقت بخودت بوده باشی، معلومت نیست.
 حواست نیست اصلا به آن فکر نمی کرده ای تا حواسی به
 آن می داشتی. چنان می شود که گاه فریاد سکوتت را می
 شنوی. صدای گوشخراشی که تمام جانت را پر می کند
 سرت زنگ می زند. چشمت خیره به نقطه ای تا مدت ها گیر
 داده است. چه می دانی نگاهت به کجاست؟! به آن فکر نمی
 کنی. نمی کرده ای. فضای دور و بر تو پر است از صدای تو،
 هوای تو، نفسهای تو، فکرهای تو، خیالهای تو! هر کدام
 گوشه ای، قطعه ای، پاره ای از سمفونی تنهایی توست. گاه

آرام و هارمونیک، گاه بسان تمرین سازهای در حال کوک هر کدام صدای خودش را می دهد. بخودت می آیی. چنگی به تنهایی خودت می زنی. به آینه نگاه می کنی. چهره ات را می بینی. چهره ای همیشه آشنا اما گاه تنهایی ات را دل داده با تو بیگانه است. جور دیگری به تو زل می زند. چشمت، نگاهت، چهره ات، چینهای صورتت، ابروهایت، موهایت..... شانه بالا می اندازی اگر خوشخوشانت باشد، خوش به حالانه چیزکی نثارت می کنی! اگر آه از نهانت برآمده باشد کلماتی آنچنانی چاشنی نگاهت می کنی که از پایین تا بالا و راندازت می کند.

تنهایی ات را وا می کاوی. وا می شماری. دستی به سر گوشش می کشی. آهی می کشی. چیزکی می خوانی. زمزمه می کنی. راه می روی. از این سر تا آن سر اتاقت می روی، برمی گردی. پنجره باز می کنی هوای تازه را دل می دهی. پرنده ای نگاهت را می دزد، می برد تا دورهایی که دیگر چشمت کار نمی کند. فکرت ویر پروازش می گیرد و تا بینهایت نگاه تو بی خیال تو پر می کشد. صدایی از دورهای شاید آنجایی که مرزی نیست دیواری نیست آشنایی نیست کسی نیست دخلی به تو ندارد در گوش تو می پیچد. چند و چون و چرایی اش را هم اصلا فکر نمی کنی. به تو، برای تو نیست. تنهای دیگری شاید تنهایی

خودش را به رخ یک شهر خاموش بی هیاهو ، زندگی مزده زنده، می کشد.

سر می گردانی. به در و دیوار و پنجره و هر آنچه که در تنهایی ات را قسمت می کند، برمی گردی. فکر و خیال و وهمهای تو، در جاری آرام و ناآرام، راه می افتد. می شوی تکه چوبی پاره کاغذی، رشته سبزانه ای بر آب، اینکه چه حال و هوایی داشته باشی، رفتنت را می نمایند. یا رقصان و تن به موج آرام و رام داده باشی یا چنان به هر جا کوبان در جاری خشماگین آب به هر سو کوبانده شوی. تنهایی تنهایی تنها را تنها می فهمد.

دینوشته بامدادی

شاید بشود زیباترین یا شاید دلپذیرترین روزها و شبها را در این دیاری که غریبانه وطن کرده ام، داشت. شاید بشود بهترین یا شاید خوش ترین روزگار را در این سامان، سامان داد اما هر روز، هر شب هر لحظه که گذری داری و نگاهی به آنچه که بر سرزمین مادری ات می گذرد، هر جای جهان که باشی فرق نمی کند، اولین نگاهت، اولین جستارت، اولین سر درآوردنت از آنچه که می گذرد، به سرزمین مادری ست.

خوب برای من هم این قاعده صدق می کند یعنی اول صبح که شب رویاها را به هر شکل روز کرده ام و بر می خیزم و قهوه ای و دست و صورت شستنی و نشستن به خوردن ناشتایی و گیراندن اولین پیپ روزانه، بی اختیار کامپیوتر روشن می شود و اولین صفحه ها، سامانه های فارسی زبان است و اینکه در سرزمین مادری چه می گذرد. خبرها را که مرور می کنم دود از کله ام جووری که هیزم تری را بگیرانی، بلند می شود. خدای من!!!! روزگار در سرزمین مادری ام هزار سال به عقب رفته است! هیولاهای چه بر سر سرزمین مادری ام آورده اند و کجای این زمان و جهان ایستاده اند؟! دیدن شکل تا ژرفای وقاحت و بلاهت که مزخرفترین و

احمقانه ترین و ریاکارانه ترین گفتمانها و برخوردها و زوزه کشیدنهای مشت‌ی از گور هزاره های دور بیرون آمده، آه از نهانم در می آورد. ایران من چه می توانست باشد و چه هست! ایرانی من چه می توانست می شد، و چه شده است! فرهنگ قهقرایی، پایه های تفکر پوچ و قهقرایی حاکمیت عمامه، در جزئی ترین زندگی و فرهنگ ایرانی من رسوخ کرده است.

یک مشت لاطائلاتی که به درد هیچ مستراحی نمی خورد، آنقدر عرعر می کنند که آینده سازان بی آینده سرزمین مادری، خواه ناخواه از آن تاثیر می گیرند حتی به طنز هم اگر بازگویی کنند و بخندند! باز نوعی فرهنگ لمپنی آیت الله ها را با غایت بی مسئولیتی " به من چه ولش کن!" گرفته و می گیرند!!! هر چه بیشتر به عمق خبرها و رویدادها نگاه می کنی، بیشتر حس می کنی که رسانه های سرزمین مادری بوی تعفن خود سانسوری و خفقان و خرافه می دهند! همه در یک باتلاق متعفن حکومت هیولاهای اسلامی چرخ می زنند!!

پُکی به پیپ می زنم و به سایه روشن بیرون از پنجره نگاه می دوامم. کشکرت در لانه اش چیزی نوک می زند. شاخه درختی تکان می خورد. ابری چنان سنگین آبی آسمان را پوشانده که اگر دست دراز کنی به خیالت می گیری اش. نگاهت از دورهای خیال برمی گردد به صفحه خبرهای

سرزمین مادری. قیافه شوم و نکبتبار آیت الهی نان به نرخ روز خور، شگفتی روشنفکرنماهای اسلامی را به بار آورده که همین آیت الله دیروز چیزی می گفت در یک زمینه مشخص و امروز در زمینه همان چیز مشخص، جور دیگری، متناقض دیگری عرعر می کند!!!

حس نبودن در چنین حاکمیت ریاکار و دروغگو و غارتگر، رضایت خاطری اگر چه اندوهگین، در جانم می دواند. چه خوشبختم که دورم! اگرچه نزدیکترین دور! که داغ همین سالهای خونبار را با خود می کشم.

خوب روزگار ما هم اینطور رقم خورد. خواسته یا ناخواسته به نوعی تاوان یک چیزی را می دهیم. من هم روش!

واقعیت امروز چنین است که سرزمین مادری ام را اشغال کرده اند. اشغال کرده اند حتی خونبارتر از هر خونباری تاریخ. زوزه کشان، عربده کشان، به فریبکارانه ترین شکل، بر همه هست و نیست سرزمین مادری ام چنگ انداخته اند! دیگر نه هیچ چیز جز زیاده خواهی مُشتی بی همه چیز، آن هم به قیمت، مطرح نیست. هر چه هست دروغ است هرچه هست ریاکاری ست هر چه هست کلاه شرعی شان بر سر هفتاد میلیون در گروگان این هیولاهاست! خدا و پیغمبر و اسلام و قرآن و رسول کشک!!!!!!!

وقتی هم که دلتنگی و تاسیانی کمرشکن، دمارم را در می آورد به خود نهیب می زنم تا زمانی که سرزمین مادری ام در

اشغال این هیولاهاست، برای دیدن سرمین مادری، از چنین
 هیولاهای قاتلِ شریفترین فرزندان سرزمین مادری ام، اجازه
 نخواهم خواست! برای سرمین مادری ام به این هیولاهای
 گردن نمی گذارم، با آنان می جنگم!
 و چنین است حال و هوای بودنِ نزدیکترین دور!
 حتی اگر:

روز درد می شمارم
 شب رویا.

خواب فاصلهٔ دردها و رویاهاست.

مستی بهانه ای
 که طرحی تازه ببینی
 هستم هنوز
 میان همه هیچ!
 همین!

های بی هوی در دیار از ما بهتران

۲۷ ماه مه ۲۰۱۳

آسمان بی ابر، شاخه و برگ درختان سبز دل به باد داده،
رقصان، آواز پرندگان، یکی از پی دیگری سنفونی زیبایی راه
انداخته اند که هر چه نخواهی باز نمی توانی تاب بیآوری و
راه نیافتی. بلند می شوی و شق ورق راه می افتی.

از پله های خانه ای پایین می روی که هیچ نفس کشی
نیست هایی بکنی. وارد خیابان می شوی، بچه های قد و
نیم قد در فاصله ای بازیگوشانه از سر و کول هم بالا می
روند. لبخندی می زنی و به راهت می روی.

آفتاب بی دریغ می تابد و چشم به نوازش آسمان بی ابر می
گشایی. از گذر خلوت خانه ات به خیابان می رسی. زن و
مردی با سگ پشمالویش از کنارت رد می شوند. سری به
هایی تکان می دهی، رو، بر می گردانند به شمایی که اگر
خاک و دیارت بود شاید سالاسال گپی اش باتو خوش
خوشانشان می شد. نادیده از کنارت می گذرند. به هیچ می
انگاری و شانه بالا می اندازی. هوای شوروشانه وسوسه انگیز
تر از آن است که دل مکدر داری از این بی چرا زندگانی که
حتی از نوک دماغشان را فراتر نمی بیند.

به راهت می روی و چشم در آسمان بی ابر خیال پر می دهی. جای جای دیارت را گشتی می زنی و با خود تصویرهای خاکت را در برابر چشمانت مرور می کنی. به سال و ماه سن تو هم نیست. گاه مهربانی مادر سراغت می آید، گاه چشم عاشقانه یارت که برای دیدنش بیتاب در گذر مدرسه کشیکش را می دادی.

دور ترک گله ای دوچرخه سوار می آیند. کنار می کشی با خوشرویی نگاهشان می کنی. به تو می رسند. سر تکان می دهی و روز بخیری می گویی اما حتی نگاهشان را هم دریغ می کنند. بخودت هوار می زنی. در حال و هوای خودشان هستند. بی خیال این و آن، قدم بر می داری و داشته ها و یادمانهایت را دانه دانه دلخوشانه قسمت می کنی با دل تنگت به هزار هزار باره وایش داده ای که دست از بیتابی هایت بردارد که دیگر نمی کشی. که دیگر بریده ای.

راه، بار دیگر خلوت و خودت هستی و هزار خیالت. چشم می گردانی در آسمان آبی می گردی تا شاید لکه ابری، خط سفید هواپیمایی، چیزی بیابی که سری به آسمان زده باشد اما هیچ نشانی نه از ابر است نه هواپیما! هر از گاهی پرنده ای پر زنان از دامنه نگاهت می گذرد. گاه آوازی سر می دهد، گاه چنان شیرجه ای به تکه ای غذا که از آن دور دیده است، فرود می آید. لبخندی می زنی و خوش خوشانه زمزمه ای می کنی.

سه نفر از کوچه ای پیدایشان می شوند. خوش و خندان و
 بذله گویان بسویت می آیند. به تو می رسند ناگاه سکوتی
 می کنند که وا می روی. هایی می کنی. اما از سنگ صدا
 در می آید ولی از آنان نه. چند قدم از تو دور می شوند باز
 همان بلند بلند گفتن و خندیدن. باز بحساب حال و
 هوایشان می گذاری و دنیای خود می کاوی و خیالت را
 دانه دانه می شماری.

دوچرخه ای بوق می زند. کنار می کشی. هایی می کنی. نه
 نگاهی، نه سرگرداندنی، نه بدی، نه بیراهی. رد می شود.
 بخود می آیی. باز راهت را می گیری و بی خیال حال و
 هوای آنی که آمد و رفت و حتی فرصتش را در نیافت که
 انگشتی آماده کرده بودی نثارش کنی.

همین!

دلمشغولی

یکی از دلمشغولی های من حتی اگر هیچ در سر نداشته باشم و هیچ کاری هم، این است که چشمم به سازهای خاموشِ اتاق کارم می افتد. همساز سکوت‌های به هزار هوار منند. انگار یک دنیا فریاد در سکوتشان است و نگاه مات من هم!

چقدر بد است آدم احساس کند زندانبان سازهایی ست که عاشقشان است. یکی از این سازهایی که به عبارتی هزار حسرت مرا هر لحظه که در اتاق کارم هستم، به رخم می کشد، تار است! همچون لالی که زیباترین و عاشقانه ترین آواهای دل انگیز را در نگاه حسرتبارش با آن قسمت می کند، در سکوت محض، راز دل می گویم و آه می کشم!!!! شاید بخندید ولی واقعا آه می کشم! این تار را نمی دانید چه می کنم!!!!؟؟؟ از صندوقچه اش در می آورم بغلش می کنم. دستی به سیم‌هایش می زنم. مضراب را می گیرم با چنان آهی سرجایش می گذارم که باور کنید آتشفشان ایسلند که هم اینک فاجعه اش دارد شاخ و شانه می کشد، به گردش هم نمی رسد. دست به سر و کولش می کشم و با هزار ناز و نوازش و احترام و صد البته حسرت‌های دمار در آر!!!! سرجایش می نهم! خیلی هم مودبانه و محترمانه! و اما

یک گیتار هم داریم که مثل آن کلاغی که هر روز کنار دریا می بینمش با مرغان دریای دمخور است و مرا نیز گاه گاه مهمان کرشمه های کلاغی اش می کند، در میان سازهای من است. این گیتار را آن بالا، روی بقول ما گیلکها "رف" یا بقول شما خواننده طاقچه! دکورش کرده ام و مانده است با من به مناسبت و یادگاری که هست! و همین گیتار به من ریشخند می زند با نگاه من که وای بحالت ساز هست همساز نیست! چه می کنی!؟

۲۲ روز بارانی

میان باران می رفتم. بی هیچ این پا آن پا کردنی هم راه افتاده بودم. دلم برآستی می خواست در باران قدم بزنم. بی چتر و ماشین و حتی بارانی. از کنار خیابان گذشته بودم و داشتم در پیاده رو بسوی دریا می رفتم. آدمها می رفتند و می آمدند. از سنگ صدا در می آمد اما از آدمها نه. همیشه هم این جور وقتها خیلی دلم هوای دیار می کند وقتی که از کوچه و محله و خیابان شهرت می گذری، بوق ماشین دوست و آشنا هست و دست تکان دادنهای دوستان، حال و احوال کردن بقال و چقال و کفاش و دوره گرد و..... از همه مهمتر اینکه همه چیزش آشناست از هوا تا خاک از در تا دیوار از حتی نگاه آدمها گرفته تا پرنده و چرنده و.....!

خوب اینجا از آن خبرها نیست. همیشه هم یک حسی در تو مثل سایه با تو هست که خارجی هستی! حالا از این آه و ناله غربتانه بگذرم، بگویم که داشتم در پیاده رو میان این همه آدمهای در رفت و آمد، می رفتم که فقط یک نفر، تاکید می کنم فقط یک نفر نگاهم کرد با چنان لبخند خوش به حالانه ای که از آن بخوبی می شد فهمید که حس قدم زدنم در باران را فهمیده است اما از بد این سالهای اینجا، واقعا مانده بودم و اگرچه به لبخندش پاسخی

گیلکانه دادم اما شک برم داشت که این یکی نکند همجنس باز بوده!!! کار است دیگر! از این هلندِ نازش را بروم در این سالها همچین انتظاری دور از واقعیت نیست! شانس هم که نگو!!! شاهکارش هستم! حالا دوستان در اینجا انتقاد نکنند که ضد این یا آن هستم. هرچیزی از این دست، یک موضوع شخصی ست به خود آدم مربوط است و من هم حق دارم خوشم بیاید یا نیاید! چکارم باید کرد وقتی خوشم نمی آید! از بد حادثه هم همیشه چیزی که بدت می آید دم به ساعت گیرت می افتد! البته این چانه زدن‌ها هم فقط روی حدس و گمان است که با توجه به اینجا زیاد هم بیراه نیست!

۲۳

حسی داشتم و فکری از دیشب بجانم افتاده بود. حسی که نمی توانستم جمع و جورش کنم، بفهمم. گفتم بنشینم بنویسم. باز قلم را بیاری خواندم. خودم هم نمی دانم چرا به اینجا کشید که در زیر می خوانید. بدتان آمد، ناخوانده اش بگیرید اصلاً نبوده چنین دادی نبوده چنین..... بی خیال! همین است که قلم خودش حس مرا نوشت! من ننوشتم! <<<

واماندگی

شاید یا شاید نه، حتمن دیده و شنیده اید نوازنده گیتاری که با نتهای بسیار زیر و کشیده و فریاد وار یکنواخت خشم اندوهبار یک دنیا واماندگی اش را هوار می زند. یا شاید نوازنده نی ای دور از هر تب و تاب دور و برش، چنان ناله کوهآواری را سر می دهد که گویی کوه غمی را دارد از کولش برمی دارد یا زیر بار کوهی از اندوه بجان آمده فریاد می کند.

گاهی یک وقتی هست که با همه قدرتی که در خودت سراغ داری با همه سنگینی مشتی که اگر بر سنگ بکوبی در هم می شکنی اش، دستها گره کرده، جان یک دنیا بغض در خود می فشاری و دست از پا کوتاهتر و ناخواسته

و دور از اختیارت چنان دمار از تو در آمده که بغضی در هم
شکنا نه هوار می زنی.

یک وقتیهایی که چزانده می شوی، خرد می شوی ویران می
شوی نه از ضعف نه از ناتوانی نه از پا افتادگی بلکه از عمق
فاجعه از عمق اندوه از عمق ناروایی ای که بر تو روا داشته
اند.

یک وقتیهایی هست که باید درد کشیده باشی تا درد را
بدانی باید داغ دیده باشی تا کمرشکنی داغ را بفهمی باید
سرت آمده باشد تا حس کنی باید اشک بی اختیار ریخته
باشی تا حق هق اندوهبار استیصال بریزی و بر ناروایی رفته
بخودت زار زار بگریی.

دانستن و حتی فهمیدن درد یک چیز است اما حس کردن
درد ماجرای دیگری ست. ماجرای شعور انسانی و حس
انسانی ست. ماجرای باریکای یک مو است در فهم و حس
دردی که ملاک انسان بودن آدمی میان آدمهاست .
تصورش را هم نمی شود کرد فرزند از دست دادن
فکرش را هم نمی شود کرد زخمی بر تن فرزند
حتی واژه کم می آورد گویایی دردی، گویایی داغی، پرده بر
کشیدن از عمق فاجعه ای که می شنوی می خوانی می
بینی.....

عمق ماجرا را مادری می داند که داغ فرزند دارد عمق
ماجرای این درد کوهآوار را پدری می داند که تیرباران

فرزند شنیده است عمق این.....
 نه! گفتن چگونه می توان وقتی به این همه داغ، مردمی خو
 کرده اند که زنجیر خویش می ستایند و از قاتلان
 فرزندانشان اسطور ساخته و می سازند!!!!!!!
 گاه چنانم که دور از این روزگار سیاه ما، همچون ناله
 سوزناک نی همچون فریاد آن نوازنده ای که فریادِ تلخ
 اعتراض به نُتهای گمِ زیری که هوار می زند.....

دلخونم

دلخونم

دلخونم از.....

چقدر به جنایت خو کرده ایم

چقدر به قاتلان خو کرده ایم

چقدر به فرهنگ مرگ و نفرت و ریاکاری خو کرده ایم
 وای که همه رسوبات یک تاریخ عقب ماندگی، یک تاریخ
 خرافه، یک تاریخ جنایت را در جامعه ما دوباره رو کرده اند
 زنده کرده اند از گورِ تاریخی در آورده اند!!! تا دوباره رسوب
 کند، چند نسل باید تاوان دهد!؟

ما چه می کنیم!؟

من و کشکرت‌های من

این کشکرت‌های من هم ماجرای شده‌اند. نمی دانم می توانید آن لحظه ای را تصور کنید که بفکر رفته اید یا سخت به کاری متمرکز شده اید که از دور و بر خودتان بی خبرید ناگاه کسی، بازیگوشی اش گرفته باشد یا از سکوت شما خسته شده باشد و ناگهان بیاید دستی به شانه شما بزند دادی بزند جوری که از جا بپرید؟! جوری که تۀ دل تان خالی شود جوری مثل یک فنر جمع شده چنان وا بروید که انگار زمین و زمین بهم ریخته!!!!؟؟؟

چنین حالتی برایم من پیش آمد.

ماجرای من با کشکرت‌های من این است که صبحگاهان، نانی پانی چیزی برایشان از بالکن خانه ام می ریزم و از برکت حضور این کشکرت‌ها، پرندگان دیگر از پرندگان دریایی گرفته تا کلاغ‌های سیری ناپذیر، هم سود می برند. این بخش کار انگار جا افتاده است مانند اینکه خوبی کردن یا لطف کردن وقتی زیاد یا تکراری بشود، تنبل نه تنها بد عادت می شود بلکه طلبکار هم می شود!

گاه گاه کبوتری یا کلاغی روی نرده بالکن می نشیند و کمی این پا آن پا می کند اما به محض اینکه حرکتی می کنم مثلا دستم تکان می خورد یا سر می گردانم، در می

رود ولی ماجرای کشکرت‌هایم را نمی دانستم چقدر جدی شده اند یا چقدر عادت کرده اند هرچه هست امروز چنین شد که سخت سر در کاری فرو برده چنان که از خود بی خبرم!!!، نه صدایی نه حرکتی نه هایی نه هویی! از من بود نه اصلاً کشکرت‌هایم را بحساب می آوردم اما ناگهان طوری که انگار یک تشت را از بالای خانه انداخته باشند یا یک چرتکه ای را محکم بهم زده باشند یا چیزی که صدایی مثل رگبار در گوشم انداخته باشند، یکی از کشکرت‌های من! از بالای درخت پر کشید و آمد روی نرده بالکن خانه ام چنان فریاد اعتراضی سر داد که از جایم پریدم ته دلم خالی شد وحشت کردم. چشم چرخاندم و نگاهی بروی بالکن انداختم و درختی که مشرف به پنجره تا آن سوی آسمان گاه نیم وجبی هلند، است! دیدم کشکرت با داد آنچنانی روی نرده نشسته و ننشسته پر کشید رفت! مرا می گویی!؟ خشکم زد! کشکرت هم بله!!!!!!؟؟؟؟

ماندم نگاهش کردم دلم نیامد بگویم مگه به سرت زده!!!!!!)

ای)

شنبه ۵ مهر ۱۳۹۳ - ۲۷ سپتامبر ۲۰۱۴

شیرِ سماور..... داور

تا حالا برای شما پیش آمده که اول صبح هنوز دست به سیاه و سفید نزده، چیزی زمزمه کنید که خودتان نه تنها از آن وا بمانید بلکه باهر زمزمه کردنش چنان بخندید که هر که بشنود فکر کند یک چیزی تان شده است؟! این ماجرا امروز برایم پیش آمده!!!! اول صبح پیش از دست و صورت شستن، داشتم قهوه آماده می کردم که اصلاً نمی دانم چرا و چطور و چه شده! می گفتم: شیرِ سماور..... داور!!!! بعدش هم چنان می خندیدم (و می خندم هنوز!!!) که شک ندارم همسایه ام به سلامت من شک کرده!

راستش هرچه فکر می کنم هیچ مناسبتی پیدا نمی کنم یعنی چیزی بفکرم نمی رسد بجز یک خاطره که آخرین بار تماشاچیِ یک مسابقه فوتبال پرسپولیس با ملوان انزلی در شهر انزلی بودم که شاید شلوغترین و پر جوش ترین تماشاچی در عمرم بودم !!!

یکی از دادهایی که می زدم همین بود که امروز پس از سالها آن هم در یک بامداد شنبه هنگام درست کردن قهوه در این گوشه از جهانِ هر چه شما بگویید!!، برای خودم داد می زدم!

بیچاره آن داور که یادم هست تمام فحشها نثارش شده بود
 با آن داوری یک طرفه به نفع پرسپولیس و صد البته یک
 گیلان فحش آنچنانی هم قسمتش!

یادم هست همان روز پاسبان ماسبانهها درست آمده بودند
 برابر بخشی از جایگاه که من هم میان تماشاچیان در آن
 بخش نشسته بودم!!! البته هیچم نشد و هیچ کاری هم با
 من نداشتند ولی همانطور می گفتم: شیر
 سماور.....داور!!!!!!

بیچاره داور!

شنبه ۲۲ شهریور ۱۳۹۳ - ۱۳ سپتامبر ۲۰۱۴

زمینگیری

۸ فوریه ۲۰۰۹

- فقط کافی یه باد بیاد همه چیز عوض میشه
- باد تنها که کافی نیست.
- اه! چرا نیست! همه اش به باد بستگی داره. اگه بیاد!
- فرض کنیم که همین الانه باد اومد! بعد چی!
- با فرض کردن همیشه! وقتی همه چیز به اومدن باد بستگی داره! چطور باد رو فرض کنیم! اون وقت همه چیزو باید فرض کنیم! تو هم دلت خوشه ها
- چی چی رو دلم خوشه! تو می گی باد بیاد همه چیز درست میشه خوب منم می گم که فرض کن که باد اومد بعد چی.
- وقتی اومد بهت می گم.
- چی رو
- می بینی
- چی رو می بینم
- همه چیزو
- یکیشو بگو
- شوخیت گرفته
- نه باور کن جدی می گم. یه چیزو بگو
- ای بابا ول کنم نیستی. خوب باد که بیاد موج میاد موج که بیاد ساحل از این دس و دلبازی هاش کم میشه دیگه

اینجور گله گشاد لم نمیده و ما هم اینجور زمین گیرش!
 وقتی که این دسو دل بازیها کم بشه درست ما تا زانو تو آب
 می موینم اون وقت میزنیم به دریا

- آها

- شیر فهم شد

- یه کمی

- دیگه چرا یه کمی

- آخه این هوایی که من می بینم با این ساحل گله گشاد
 امکان نداره هر موجی بتونه اونجوری روش ولو بشه که از
 این گله گشادیش بگیره

- وقتی که باد بیاد می بینی چیکار می کنه. هنوز این
 دریارو نمیشناسی

- من نمیشناسم!؟

- آگه میشناختی اینجوری نمی گفتی

- اینجوری اون جوری نداره. هر بادی مگه میتونه دریا رو
 به هم بریزه. این دریا مته ماست چلپ چلپ می کنه امکان
 نداره با هر بادی به خشم بیاد

- ده همینه. اشتبات همینه. این دریا که اینجوری صبور و
 آروم و رام داره زمزمه سر می ده و خوش خوشانشه،
 خشمشو هم به همین سادگی می بینی. همه چیزو به هم
 میرزه.

- آره اما آگه باد بیاد

- میاد. تو هم صبر داشته باش
 - اخه این دیگه صبر نیست تنبلی یه. یه ذره بخودمون
 تکون بدیم بریم جلوتر. تا کمر میریم تو آب
 - این غول بی شاخ و دم رو مگه میشه تکون داد
 - اگه هر چه زودتر راش بندازیم. میشه تکون داد.
 - اخه وقتی باد بیاد و دریا طوفانی بشه دیگه هیچ زحمتی
 نداره. آب همه جا رو میگیره. این لامصبام از جا کنده
 میشه
 - یادت رفته اول چقدر راحت می شد روی این غول بی
 شاخ و دم رو کم کرد با یه نک پا تکون می خورد حالا که
 هی این دس اون دس کردیم و این هم خوش خوشانه تا
 کمر فرو رفته اینجوری می گی
 - تو خوشت میاد انگار جون بکنی! وقتی مشکل با یه باد
 حل می شه واسه چی خودمونو از کت و کول بندازیم
 - هر چی یه بهایی داره! همینطور نشستن اینکه باد بیاد
 دریا بجنبه بیاد ساحل رو بگیره! آب از آب تکون نمی خوره.
 اینقد بشین باد باد بگو که جونت در بیاد. یه وقت باد میاد
 که دیگه نه تو نه این غول به گل نشسته، بودن و نبودیکی
 یه!
 - حلوا حلوا دهن شیرین نمیشه. اگه می تونی این گو و این
 میدون!

- این غول به هر دو نفره ماست. اگه قراره کاری پیش بره با هم باید باشیم. این غول از همین انتظار تو و تنهایی من زمین گیر شده. حرف بسه. اگه قراره این غول به حرکت در بیاد به با هم بودن ماست نه تنهایی ما و تفسیرهای از ما بهترانه ما. این غول با حرف به حرکت در نییاد. به عمل کردن ماست. ما! می فهمی؟! ما! یعنی تو و من، ما!

همین.

نسیم

هر چه بود، توانستم از ازدحام آدمها و انبوه سنگین ماشینهای راه و بیراه شهر همیشه در تکاپوی آمستردام، بگذرم و جایی قرار بگیرم و برسم به آنجایی که جمع شده بودند. میان همه آنهايي که ایستاده بودند چندین چهره آشنا در گستره نگاه من، باعث می شدند که به تنها چیزی که فکر نکنم تنهایی باشد. در پیاده روی گسترده ای که بیشتر به یک میدان شبیه بود، گوشه ای یک جایگاه برپا کرده بودند و روبروی آن را هم با پوستر و تابلو و میز کوچکی از کتابها و اعلامیه ها تزئین کرده بودند. دو سه نفر در گوشه ای ایستاده بودند که تنها قیافه آشنا در میانشان، قهرمان تئاترهای خیابانی مان اصغر بود. کمی آن طرف تر جعفر با آن دف چه گورایی داشت گپ می زد. (نمی دانم چرا بجای عکس چه گوارا یکی از چهره های میهنی مثل صمد بهرنگی یا کرامتیان، گلبرخی، جزنی یا حتی یکی از چهره های هنری/ادبی مان یا..... بر روی دف او نیست.) اینجا و آنجا کمی با فاصله از هم، جماعتی به بحث ایستاده بودند. در همین چشم گرداندن و این سو آن سو کردن بود که نسیم را دیدم گوشه ای ایستاده و با چند نفر دور و برش داشت چیزی می گفت.

هر از گاهی از بلندگوی صحنه ای که برای تظاهرات برپا و آراسته کرده بودند، چیزی پخش می شد. میانۀ حرفها و تحلیلها و اعتراضات، گاه گاه شعاری بگوش می آمد و سرود خوانی ای هم. صدای موسیقی که کمتر چاشنی برنامه می شد، حال و هوای دیگری به جمع و فضای حاکم به گردهمایی خیابانی می داد. چند نفری هم در گوشه گوشۀ خیابان ایستاده بودند و به رهگذران هلندی و غیر هلندی بروشور و اطلاعیه و نشریه ای می دادند.

آرام آرام به نسیم نزدیک شدم. سری تکان داد و هایی و هوایی چاشنی دیدار شد و کنارش ایستاده به جمع نگاه می کردم اما حواسم به هیچ نبود مگر هزار چیزی که ذهن خسته ام را می کاوید. حرف زدنها مانند کسانی که جمع شده بودند کم و کمتر می شد تا اینکه من ماندم و نسیم و رسیدن به حال و احوال کردن. پیشنهاد اینکه به بار کنار خیابان رفته قهوه ای یا آبجویی بخوریم، ما را از جمع خیابان دور کرد و به خلوت باری کشاند که می شد به همه آنچه در خیابان می گذشت، چشمی داشت.

زمان بسرعت می گذشت علیرغم اینکه به آن اصلا فکر نمی کردم. یعنی فرق نمی کرد چه ساعتی بود چون تمام روز را می دانستم باید بگذارم اگر هم نمی گذاشتم باز هم به کار دیگری نمی رسیدم. ماجرای از صبح مرا رها نمی کرد. نیمی از هوش و حواس همیشه پا در هوای مرا در خود

گرفته بود. میان اینهمه شلوغی و گشت و گذار، باز همچون سایه ای سر رسید و مانند بودن در میان جمع و دل جای دیگر بودن، در من واخوان می شد:

- همیشه میان انتخابهایی که با آن روبرو می شوم فاجعه آمیزترینها را انتخاب می کنم. وقتی بخودم می آیم که فاجعه برسر من آوار شده یعنی شاید منم که جزئی از فاجعه شده ام. آدم که همینطور فاجعه نمی شود! آرام آرام با فاجعه یا در فاجعه می رود زمانی بخودش می آید که دیگر یا جزئی از فاجعه شده یا چنان آوار شده که چند و چون ویرانی و آوار برایش یکسان است.

سعی می کردم از آن بگریزم. نمی خواستم به آن فکر کنم. خسته شده بودم از آن. احساس می کردم مانند اینکه مازوخیسمی داشته باشم، بخودم آزار می رساندم. هیچ چیز خوش به حالانه ای در این روزگار انگار نیست. به هر چه از نماد و نمودش می نگری و می رسی، دمار از تو در می آورد. خبرها کوهآوار، رویدادها کمرشکن، دگرگونی های ویرانگرانه چنان بسرعت همه گیر می شوند که فرصت هیچ واریسی و گزینه ای نمی دهند. خواه ناخواه موجی سهمگین می شوند ترا در خود می گیرند و گرداب واری می شوند که در آن پیچ و تاب می خوری. وا می مانی که چطور شد چه شد چه کردی چه می کنی.

داشتم در افکار خودم گشت می زدم که نسیم گفت حالش خوب نیست. نگاهی به چهره اش انداختم. مهربان تر از همیشه می نمود همیشه هم همینطور است. وقتی چیزی اش است، مگوتر از همیشه، خودش را وا می دهد در رسیدنهای دلوپسانه ی رفاقتی که دنبال راهی امکانی چیزی ست که ناخوشی بگیرد از او خوش بحالی جایگزینش کند.

کمی این پا آن پا می کند. با اصرار اینکه تا بدتر نشده بهتر است بخانه برویم. می پذیرد. با هم حرکت می کنیم. از ازدحامِ گرد آمده در آنجا دور می شویم. مردم در آمد و شد هستند. هیچ کس به هیچ کس نیست. هر کسی سر به کار خودش دارد. تا زمانی که نشانی فیزیکی از تو نباشد که چیزی ات شده و دادرسی بایدت، دنیا را آب ببرد، این همه ازدحام آدمهای در حرکت را خواب می برد. مانند گر گرفتنهای درونِ آدمی که ظاهرش چنان آرام و رام می نماید که هیچ نمی شود فهمید درونش چه می گذرد. به جایی می رسیم که ماشین را پارک کرده ام. سوار ماشین می شویم و راه اوترخت را پیش می گیرم. دلشوره ای کم کم چونان نم بارانی که پیش درآمدِ سیلی باشد، در من می دود. هر از گاهی چیزی زمزمه می کنیم. حوصله حرف زدن ندارد نسیم. نسیم خاموش است و چشم به راهِ پیشِ رویمان دارد که چه وقت می رسیم. گاه حرفی از اینکه چه کرده

چه خورده چه ممکن است باشد چیزی می گوید. همنوایی من در این گفتنها بگونه ای ست که دلواپسی از نسیم بگیرد. طولی نمی کشد که به شهر نسیم می رسیم. شهر نسیم گفتنم هم ماجرای ما ایرانیان در غربت است اسم شهر و خیابان و محله بنام دوست یا آشنایی ست که در آن شهر و خیابان و محله زندگی می کند. وقتی بگوییم خانه اصغر، لاهه تداعی می شود، سردار روتردام و الخ. اوترخت هم شهر نسیم است با آن کاکای همیشه پایش.

نمی دانم چه وقت به خانه اش می رسیم. حواسم نیست. وقتی نسیم روی کاناپهٔ تختخواب ماندش دراز می کشد، تمام دانسته ها و تجربه ها و تشخیص های پزشکی من در آوردی را مرور می کنم! چه کنم که نسیم از این بی حالی به در آید. نسیم هم انگار با یک متخصص پزشکی شاهکاری روبروست! هر چه هم می گویم یا تجویز! می کنم، حرف شنوانه انجام می دهد یا با آن کنار می آید! شگفتی وقتی به حد باور نکردنی ای می رسد که این طبابت شاهکارانه شانسکی موثر هم واقع می شود!

شب آرام آرام در گرگ و میش غروب خودنمایی می کند. بید همیشه دلباخته که در چشم انداز پنجرهٔ دست و دلباز خانهٔ نسیم، دلبری می کند، می رود چونان شبی در آب گیر جلوی خانه نسیم افشانِ گیسو به انبوهی شب بدهد که چادرش را بی خیال آنچه که در خانهٔ نسیم و به نسیم می

گذرد، همه جا بگستراند و من اما در این میانه، دل به هزار راه داده ام. نگاهی به نسیم دارم و خیالی پا به گریز که چه به چه بند کنم تا همچون چینی بند زنی وارفته های در من و ماجرای که با آن روبرویم، بهم بند زنم!

چیزی آماده می کنم. نسیم کمی جابجا می شود. بر می خیزد از رنگ و روی اش حس می کنم خبرهایی ست که باید فکری بحالش کرد اما می گوید چیزی نیست احتمالا مسمومیتی یا سرماخوردگی ای باید باشد. می نشینیم چیزی می خوریم. چیزی ناچیز. چیزی که حس آن عادت همیشگی که شام باید خورد، ارضاء شود. نسیم دوباره بر کانایه شاهکارانه اش دراز می کشد.

شب به نیمه می رسد. حال نسیم خوب نیست. نگران می شوم. پیشنهاد می کنم به اورژانس زنگ بزنم. مخالفت می کند. می گوید چیز مهمی نیست. اصرارهایم مجابش می کند. همه چیز از شماره تلفن و دانسته هایی که باید به اورژانس داده شود، آماده می کنیم. نسیم آرام آرام خواب می رود. روی صندلی کنار پنجره می نشینم. نگاهی به بیرون و نیمه شبانه دارم، نگاهی به نسیم:

به فاصله ی یک نگاه
خواب رفته است
سکوت

به نفسهای رامِ آرامِ او
 سازِ یک هیاهو کوک می کند
 پنجره ای
 تا عمق خاکستری غروب
 خیال می گیراند
 دل واپسی بیهوده ای بود!
 چه خوب!
 نشسته ام به دو تصویر
 یک سو
 نسیم نفس می ماند رام،
 یک سو
 خیالِ پا به گریز
 دل به دلش نیست.

همین.

یکشنبه شب ۱۶ مه ۲۰۱۰
 خانه نسیم با نسیم که آرام خواب رفته است

خواب

جمعه ۱ آذر ۱۳۹۲ - ۲۲ نوامبر ۲۰۱۳

دراز کشیده بود و چشمانش زیر نور کورسو واری که به داخل اتاق سرک می کشید، برق می زد. مثل چراغ قوه ای کوچکی که در تاریکی بچرخانی، این سو آن سو می رفت. انگار دنبال چیزی باشد. چهره اش خوب مشخص نبود اما دهانش را می شد از قایم با شک بازی دندانهایش دید که گاه جمع می شد طوری که اخم کند و گاه گشاده چنانکه لبخندی جانانه بزند اما هیچ صدای از او در نمی آمد. اولین بار بود می دیدم.

شب بازی اش گرفته بود و کورسویی که می تابید به تاریکی می کشاند گویی بازی الک دولکی راه انداخته باشد. به سختی می شد حرکت شاخه ای را دید که اگر هم بچشم می آمد، شبحی می شد که در انبوه تاریکی هر از گاهی چون توده مهی رخ می نمود. هیچ صدایی جز سکوت نبود. سمفونی ی شبانه ای که خواه ناخواه فکر کردن را می گیراند می نشانندت بر بال خیالت که بنشیننی ببافی تا کجایش دست خودت نبود، خواب می دانست.

نگاه به او خواب از من برده بود. اصلا یادم رفته بود که دراز کشیده ام تا بخوابم. چشمم به او بود به گونه ای یک تابلوی سورئالیستی ای را به تماشا نشسته ام و به هزار توی تجسم

و تصور و تفکر دست می برم تا سر در بیماروم از آنچه در بطن آن بتصویر کشیده شده است. در چون و چرایی بیداری اش بودم و محو برق نگاهش که به هر طرف می چرخید و چاشنی چشم چرخاندنهایش، دندانهای او بود و لبانش که مرا کنجکاو کرده بود چه می کند؟! دنبال چه می گردد؟ چرا می خندد در همان حال لبانی جمع شده به یک نقطه زل می زند! مگر نه اینکه دراز کشیده که بخوابد؟ همینطور رگبار سوال بود که بیخوابی او را با بیخواب شدنم چوب می زدم. نمی دانم چه شد که پرسیدم:

- دنبال چی می گردی!؟

- ها.....

جوری هایی گفت و از جا پرید که جا خوردم. راستش از تُن صدای خودم هم جا خوردم. مثل طبل بزرگی که به نا گاه در نرمای نوازش مخملین ویولنی در نجوای عشقبازانه ای، بصدا در بیاید، صدای سکوت را بهم ریخت که چندین بار واخوان شد. نگاهم به او بود. ترسیدم. بخودم گفتم بیچاره را زهر ترک کردی! آرام گفتم:

- چیزی نیست فقط می خواهم بدانم دنبال چه می گردی!؟

- من که دراز کشیدم!

- می دانم دراز کشیدی ولی مرتب دنبال یک چیزی هستی. خوب می خواهم بدان دنبال چه می گردی؟

- هیچی

- پس چرا نگاهت به سقف است و این طرف آن طرف می دوانی اش!

- شکل‌های سقف، شکل‌کها روی دیوار، سایه روشن بیرون پنجره! این همه را نمی بینی؟

- توی این تاریکی!؟

- یک کم که توی تاریکی نگاه کنی چشمت عادت می کند می توانی بینی..

- چه را ببینم؟

- هرچه!

- خوب آخر چه چیزی توی تاریکی می شود دید!؟

- دقت کنی یک چیزهایی پیدا می شود. امتحان کن.

- چه را امتحان کنم؟

- ای بابا! همین کاری که من می کنم.

- یعنی داری چیزی امتحان می کنی؟

- من که توی تاریکی می بینم این تو هستی که نمی

بینی

- خوب چیزی نیست که ببینم

- اه... این همه چیز توی تاریکی هست چطور نیست

- یکی اش را بگو
- به سقف نگاه کن

به سقف نگاه می کنم. اینجا آنجا این طرف آنطرف نه خیر هیچ چیز بنظرم نمی آید. احساس می کنم انگار آدم چیزی اش شده باشد مثلا عقلش را از داده باشد و خل بازی در بیاورد. گفتم:

- تو مطمئنی حالت خوب است چیزی ات نیست؟

لبخندی زد و باز دندانهایش شکلک در آورد و گفت:

- خوبم من. چیزی ام نیست. چه می تواند باشد
- با این ادا اطوارهایت آدم شک برش می دارد
- نه بابا بگیر بخواب من چیزی ام نیست
- حتمن یک چیزی هست که اینجور دنبالش می گردی وگرنه می گیری می خوابی
- چه کار به من داری بگیر بخواب

لحظه ای فکر کردم دیدم حق دارد. نه صدایی از او در می آید نه چیزی می گوید نه کاری به من دارد. من باید چیزی ام باشد که نمی توانم بخوابم. گفتم:

- خوابم پریده
 - مگر پرنده است؟
- لبخندی زدم و گفتم:
- بله. این پرنده را تو پراندی اش. با این کاره‌ایت
 - من چه کارت کردم؟ لالایی بخوانم؟
 - لالایی پیشکشت بگو دنبال چه می گردی
 - خوب عزیز من یک لحظه تمرکز کن به سقف به دیوار نگاه کن. ببین هیچ شکلی نمی بینی؟
 - کردم ولی هیچ چیز بنظرم نیامد
 - نمی بینی مثل خیلی ها که چشمه‌اشان باز است اما از کور، کورترند!
 - بجان تو خیلی دقت کردم
 - جان مفت گیر آوردی! یک بار دیگر تمرکز کن
- حتمن می بینی

هیچ نگفتم. به دیوار زل زدم. لحظه ای به سکوت گذشت. از دیوار چشم برداشتم به پنجره نگاه کردم. همان تاریکی شب بود و توده شبح وار شاخ و برگ درخت که هر از گاهی تکانی می خورد دیگر هیچ نبود تا خواستم چیزی بگویم صدایی از همسایه آمد. صدای رادیو تلویزیون چیزی که گوینده ای داشت چیزی می گفت.

- باز صدا را بلند کرد
- خوب او هم دچار بدخواهی شده شاید
- نه. همیشه اینطور صدای تلویزیون را بلند می کند
- این بیچاره شاید تنهاست. از تنهایی صدای
تلویزیون را بلند می کند
- تنهایی!
- بله. تنهایی. احتمالا مثل تو شاید دچار خیالات
شده با صدای تلویزیون یک جوری زنده بودنش را
باور می کند! اینکه هست یا چیزی غیر از خودش
می شنود.
- من که خیالاتی نیستم
- نیستی! اینهمه دارم نگاهت می کنم همینطور زل
زدی اینجا آنجای سقف دیوار چه می دانم تاریکی
بعدش هم می گویی در تاریکی شکلک‌هایی می
بینی. خوب این خیالات است اگر نیست شک
نداشته باش که شبها عقلت را از دست می دهی
صبحها دوباره عاقل می شوی
- با این حرفهایی که می زنی نگرانت می شوم.
- نگران من!؟
- بله نگران تو! هیچ عقل سلیمی اینجور تفسیر نمی
کند! چه چیزهایی می بافی!

- خوب عزیز من جان من تو خواب مرا گرفتی. هزار فکر به کله ام انداختی که یک چیزی ات شده بعد من عقلم....
- من شبهایی که می ترسم خواب ببینیم این جور فکرم را با این چیزها پر می کنم تا خواب نبینم
- خواب نبینی؟! خوب اگر خواب ببینی بهتر از اینهمه ادا و اطوار است که بیدار بمانی و دنبال شکلکهای خیالی بگردی.
- این جور خوابها فرق می کند
- چه جور خوابها فرق می کند
- تا حالا چندتا را خیلی دوست داشتم خواب دیدم بعدش هم خبر بدی از آنها به من رسیده. آخری اش پدر دوستم بود که از میان ما رفت. بیچاره آمده بود با من خداحافظی کرده بود. همیشه هم کسانی را که دستشان به من نمی رسد و دست من هم به آنها نمی رسد، خواب می بینم برای همین نمی خواهم خواب ببینم. فکرم را که از این چیزها پر کنم دیگر خواب همین ها را می بینم.
- هیچ نگفتم. بخودم گفتم این هم یک جوری اش است! یا من به سرم زده است نمی فهمم یا که واقعا خبرهایی هست!
- همین.

ترا چی بوبوسته زای جان؟! = ترا چه شده است بچه

جان!؟

۲۳ نوامبر ۲۰۱۳

کوچ و غربت ماجرای دیگری ست. حس دیگری ست، حال و هوای دیگری ست. هر کسی هم مانند اثر انگشتش، ماجراهای خاص خودش را دارد. درک خودش، احساس خودش، و برخورد خودش را هم. اصلا هم به این نیست که چه ای، که ای، چه جایگاهی داری. در هر حالتش یک جور غربت و کوچ را با خودت می کشی. در یک جایی، در یک برخوردی، در یک نگاهی حتی، غربت را حس می کنی. همیشه هم با یک مفایسه با آنچه که از وطن در کوله داری، به هر چیز می نگری. حالا بگو حتی در زیباترین نقطه این جهان باشی. همیشه وقتی به غربت و کوچ فکر می کنم یاد حرف هم وطنی می افتم که در قلب اروپا، با یک شوق و شور و حالی می گفت دلم برای پشکلهای نیشابور تنگ شده! یا هم وطن پزشکی که به یک هموطن مسافر از ایران می گفت غربت را نمی فهمی و خدا نکند که بفهمی!

و اما

یکی از سخت ترین دوره های غربت، اولین سالهای جا افتادن در جامعه تازه یا به عبارتی جامعه همه چیز نا آشناست. از زبان گرفته تا ساده ترین کاری که بخواهی بکنی! مثلا دکمه کجا می شود خرید یا نخ کجا، چسب از کجا یا کوفت و زهر مار کجا! تازگی ی ماههای آغازین بلحاظ تازگی و ناآشنایی شاید جالب باشد اما هر چه از آن تازگی به تکرار می رسی، بیتابی و بی قراری را بیشتر گرفتار می آیی و این بیتابی و بی قراری زمانی امان می بُرد که تحقیرهای پنهان و آشکار را به آن اضافی کنی. می رسی در یک برزخ آنجایی بودن و اینجایی سامان دادن زندگی ی تازه ای که برایش از آب و آتش، خود را گذرانده ای و حتی همه چیز را مایه گذاشته ای نه راه برگشتت هست نه راه ماندن در تب و تاب دوگانه بودن تو و توی تو! توی تویی که شکستن و دوام آوردن تو در غربت را رقم می زند. توی تویی که حتی یک لحظه دست از سرت بر نمی دارد. و همین بودن تو با توی تو، شاید حساسترین روزگارت باشد بپری یا بمانی! دوام آوردی، ماندگار می شوی، نیاموردی!!!! وای بحالت! ناپایداری ابدی ای شاید گرفتار بیایی! شاید هم بررسی به این که برگردی و بر می گردی دیار و می مانی بین چه کنم چه نکنم که انگار جان زیر اره ای مانده و درد بی پایانش را تن داده ای.

بودند و هستند و شاید باشند بسیاری که این گذار را داشته و دارند و شاید هم داشته باشند! بسیاری هم از نسل کله شقهایی چون من، ماندند و یک هوا، پای لج کوبیدند مصداق کاملی از بچرخ تا بچرخیم! اما آنچه که بر بیشترین غریت آمده ها، گذشته و شاید هم می گذرد، کسی چه می داند، همانی ست که شرح آن رفت! چرخ به چرخه تکرار افتاده انگار مانند سوزن گرامافونهای قدیمی بر صفحه ای خط افتاده، گیر کرده و یک نوا را تکرار می کند تکرار می کند و تو هم به هر دری می زنی تا جان از این تکرار در بیری اما هر چه هست هیچ را نمی شود انتظار کشید انگار! راستش هم، روزگاری که گذرانده ای و می گذرانیم، کجایش قابل انتظار بود که اینش باشد!

اما!

و اما، همه چالشها یک طرف، پرکشیدن خیال یک طرف. دم به ساعت خیال ویرش می گیرد و به یادمانه‌ایت سرک می کشد. اصلا هم به خوب و بد بودن آن نیست. خوبش را حسرت می کشی و بدش را به هزار آه و درد، زنده تر از آن زمانی اش، حس می کنی و مرور هم! نه یک بار که صد بار! جاهایی از دیار می روی که حتی گذرت نمی افتاد، یادها می کنی از چیزهایی که در دیار حتی برایت نه تنها جالب نبودند بلکه زشت هم می نمودند اما همان زشت ها زیبا می شوند! همان حالگیرهای جان به لب ت کن، برایت دلنشین

می شوند، تاسیانه های کمرشکنت می شوند! پارادوکسهایی که هیچ شرحی برایش نداری و هیچ منطق هم! جز دل دادن و در حال و هوایش پر کشیدن!

در چنین جدلهای خودت با خودت است که به حرف وقتی در می آیی و خودت را خالی می کنی، ماجرای مخاطب توست که، که باشد و چقدر باز هستی برای گفتنهایت. وای اگر این مخاطب مادر باشد! آن وقت باید دریا دریا بباری. اصلا هم دست تو که نیست هیچ و می مانی از این که این همه باران را از کجا آورده آسمان چشمانت!

در یکی از این دلتنگیهای دمار در آر آن سالها بود که نامه ای می نوشتم. نامه ای در پاسخ به نامه مادر! که گویا او گفته بود و نوه جاننش هم برایش نوشته بود چون بینایی اش یارای نوشتنش نمی داد شاید. و نامه ای می نوشتم که همیشه از نوشتنش سر باز می زدم و در یک بزنگاه ناگزیر باید به نامه مادر پاسخ می دادم. نوشتن را شروع کردم اما از آن "من خوبم، تو خوبی، چه هست و چه نیست" های کلیشه ای، کفرم در آمد. این را هم بگویم که هیچ گاه در هیچ نامه ای به مادرم، نتوانستم نامه ام را بزبان فارسی به آخر ببرم! همیشه یک خط به دو خط نرسیده، یک بار بخودم می آدم که همه نامه بزبان گیلکی شده بود!

داشتم آن نامه به مادرم را در همان بزنگاه ناگزیر که باید پاسخ می دادم می نوشتم که این چاردانه گیلکی در میانه

آن حال و هوای تاسیانه هولناک! مانند فریادی که در من
 هوار شود، آمد و من هم نوشتمش!
 چوم فوچم تا تی مرا تنها بيم
 سر بنام تی شانه سر آراما بيم
 ديل بينيشته مخمله ابرانه سر
 پاک خياله کی خایم دریا بيم
 برگردان فارسی
 چشمه‌ایم را بستم تا با تو تنها شوم
 سر بر شانه ات گذاشتم تا آرام شوم
 دل بر روی مخمل ابرها نشست
 انگار که می خواهم دریا شوم

نامه را پست کرده بودم و از آنچه که نوشته بودم هیچ نمی
 دانستم و یادم هم نمانده بود چه نوشته بودم. نوشتن به
 مادر هم که به این حرفها بند نیست! به هر روی یادم نمانده
 بود چه در آن نامه نوشته بودم. تا اینکه یک روز، کار هر
 روزه را طبق معمول تمام کرده بودم. نقش بزرگسالانه بازی
 کردن را به آخر برده بودم. کارهای جوجه ها را تمام کرده
 بودم. به پشتِ صحنهٔ نمایش، آمده بودم. خلوت خودم را
 داشتم که تلفن منفجر شد! منفجر! صدای انفجارش در
 گوشم پیچید! می گویم انفجار برای اینکه در آن خلوتی که
 کرده بودم، براستی هم مانند صدای یک انفجار بود! و فکر

می کنم باز هم در چنان حال و هوایی، باشد هم! برای اینکه بهتر بتوانم آن را برایتان تداعی کنم این جور تصور کنید که غرق در حال و هوای موسیقی و حس خودتان باشید و سکوت خودتان که از خودتان هم بی خبر باشید، ناگاه زنگ تلفن بیاید! تجسم کنید زمانی که از یک صدا یا تلنگوری ناخودآگاه، یکه ای آنچنانی می خورید، چگونه است؟! چنان هم شدم! گوشی را برداشتم. صدای مادر را شنیدم که اولین حرفش این بود:

- ترا چی بوبوسته زای جان؟! = ترا چه شده است بچه جان!؟

با شنیدن صدای مادر آن هم با این سوال! بخودم آمدم. اولین چیزی که از چرایی اش به ذهنم آمد، این بود که ای دل غافل آن چارदानه آتش بپا کرده است! چارदानه ای که نمی دانستم با مادرم پیوندی ناگسستنی پیدا می کند و می شود کلید ورودِ همارة یادمانه‌هایش از آن پس، در حافظهٔ خستهٔ من!

و تراژدی ی این ماجرا آن وقت دمارم را در آورد که ندانسته بودم همان گفتگوی تلفنی آخرین باری می شد که صدای مادر را می شنیدم!

روزی که کاش اینطور نمی شد! روزی که هیچ روز سال، روزی دیگرگونه نشد! هر روز، روزش شد! هر روز یادش با

من! روزی شده است که شاید هزاران بار تا کنون بر سر خاکش نشسته ام و.....

چه می شود گفت؟! چگونه؟! خیلی چیزها را نمی شود گفت نه اینکه راز باشد یا خصوصی باشد یا چیزی به این معنا! اصلاً، بلکه واژه توان بیان آن را ندارد. چیزی که به کلام نمی توان بیان کرد! حسی که شاید همانجایی باشد هنر آغاز می شود.

اما

براستی که آدم اگر صد سالش هم باشد، اسم مادر که بیاید، باز بچه است! نیست!؟

۲۳ نوامبر ۲۰۱۳

دوم آذرماه ۱۳۸۶/۲۳ نوامبر ۲۰۰۷

<http://youtu.be/16Tnd4fw1JQ>

منو می شهره ایشنبه کلیسا

هر تا ایشنبه، کلیسا تورا به. هاتو یک روند انه ناقوسه صدا شهره دیپیچه. ایجور کی خی یاله تومامه شهره آدمانا خایه دوخانه. نه ایتا، دوتا، ای بار، دو بار! هاتو توره لافند وورسینه گابه مانستن، کی ایتا زنگوله اونه گردن جلاسته نابی یو لاته مئن بو دو وه، صدا ده.

می دیمپرا بوشوسته، مویانا ابو شاننه بوکوده، ایتا دسته گول! بوبوسته، بینیشته میزه کنار، می قهوا بوخورده، ایتا پیپ ول تاوه دامو هاتو کی پوک زئن دوبوم، بزه می سرا بشم بیرون. کویا؟ هرچیگا! چی واسی؟ چی واسی نار! هاتو آ پا اوپا کودنه مره ویریشتم، لیباس دوکودمو بوشوم بیرون. تام بزه صوبه هاوا مرا دیپیچسته. می جانا واج باورده، خوشخوشانی جه راشی دوارستان دوبومو همه جایا فاندرستان دوبوم.

ایتا سگ لاب نوکودی. ایتا ماشین پیدا نوبو. همسادان، همه تان هفتا پاده شایا خاب دئن دیبید. ایشنبه یان هاچین زمینو زمان پاک دمردانه مانه. هرچی پوک زه بیم دود نامویی. می پیپا دو وار بیگیرانم. ایتا پوک بزمه خیاله دیزلی ماشین گاز بده ایجور دود بایه که تومامه جایا بیگیره، جه می پیپ دود بامو بیرون می چومانه جولویا بیگیفته.

فیکرا شو مره شون دوبوم. مرا یادا شوبو چره باموبوم بیرون. ایشنبه او وخته شهره مئن، هاچین لل پر نزه یی. چره باموبوم بیرون؟ چی خاستیمی؟ مره مره می جا واورسه ییم. بازین فکر کودیم یاد باورم چی واستی باموبوم بیرون. هاوا هاچین ایجور کی آدمانه مرا قار بوکودی، احم بوکوده بو. داره ولگ دباخته شاخان ایتا جوم نوخوردی. گاگلف ایتا آب کاکایی صدا آمویی. ایجور کی خی یاله انا چولموس بیگفتی بی انه داد بوشوبی آسه مان. ایتا کشرتام دور دورشر هاتو داد کودی کی پاک چورتیکایا جه ایتا بولندی تاودد بیجیر.

می کراواتا ایتا پیچه دکه شم. پیرانه یاقا چاکوادم. دس ببردم جردقه جیبه مئن. بیدم سوپول اونه مئن پوشتک زنه. اونه پولوکا ایتایا وازا کودم. می قیشا دکشم شلواره شلان قوزا صافا کودم. کراواته دوما ایتا پیچه فاکشم صاف بمانه. دس تاوه دامه شلواره جیب، کوته پره می دسه سر جلاسته، را بوشوم.

خیابانه کنار، ماشینان پارک بو بوسته، ادمانه ناجه یا داشتیدی. خیابانه دیل بیگفتا مانستی جه اون همه تسکه تنایی، پاک تاسیانی داد زه یی تام تام بزه.

تا تی چوم کار کودی پیاده رو فاکشه بو. دراز دراز، شهره مئن درازا بوسته کفته بو. رانمایی چراغان هاچین سورخو سبز بوستی. لل پر نزه یی. دوکانان دوسته بو. تام بزه

ایشنبه مئن شهر دمرده بو. زندگی خابا شوبو یو من
 بوبوسته بوم شهره نفس کش! ایتا شهر بمانسته بو مره! من
 بومو ایتا شهر! ایتا شهر زندگی بومو ایتا زندگی شهر!
 هاتو فکر اشوبوم. من اوپا چی کودان دوبوم؟ کویا شون
 دوبوم؟ اصن چره بیرون باموبوم؟ مره مره چورتیکا آمون
 دوبوم جه کار، جه بیکار، جه دار جه ندار، جه دو دوتا چارتا
 تا فلسفه یو من مرا قوربان بوستن! کرا هیزار جا می فکر
 شویی دسه خالی واگردستی. همه چی می کله مئن وازو
 ولنگا دوبو، هی چی یام ننابو. مره خالی فکرا دوبوم. جه می
 خانه یو می خیابان دوارسته، شون دوبوم. هاتو کلیسایا فان
 رسه بیدم ایتا سیاه دوکوده مردای، نو نوارا کوده، سیفیدی
 یقه بزه بیرون، تر و تمیز، دو تا دسه همدیگه توشکه بزه خو
 جولو، خنده مرا، مرا فان درستان دوبو. ایجور کی اونهمه
 سروصدا دانه مرا بتانسته بو اینفرا فاکشه کلیسا.

مره مره بوگفتم: حوکنم فکرا دره کی آموندرم کلیسا!
 ایجور فاندروستی کی آدمه دیل نامویی اونا نیگا نوکونه یو
 خنده نوکونه. هالا خیلی بمانسته بو کی اونا فاره سم. ایتا
 چار راه می میانو اونه می یان ناهابو. چار را او طرف اون
 ایسابو کلیسا دره جولو، ای طرفه چار رایام من کرا شون دوبوم
 اونه طرف. چراغ سورخ بو. اونه پیاده شونه پولوکا فیشار بدام
 کی سبزا به. هاتو فشار بدا ندا سبزا بوسته. جه خیابان
 دوارستمه. پیاده رو اوشن تر فان رسه، بامو می طرف. منام

دکفته حریفه میدان بوبوسته، خنده مرا اونا فان درسته می
یو گیجه مورغانه مانستن ایجور قاق بوم کی مرا ایشتباه
بیگیفته داره. ولی اون ایجور می طرف آمون دوبو کی خی
یاله سالانه ساله مرا شناسه.

اون مرا فارسه یا اینکی من اونا، نانم! ولی ای وخت بیدم
کی اونه دس می دسا بیگیفته ایجور کی دو تا دس برار
همدیگه یا خاید خوشا دد! مرا دینی!؟ قاقا بوم. هاجین
چنگرا بوسته اونا کرده کارانا فاندراستان دوبوم. می دسا
بیگیفته فاکش فاکش بردان دوبو کلیسا دورون! هی کس نه
سابو! ایتا پیله کلیسا بویو منو اون! واخبردارا بوم کلیسا دره
جولو ایسابوم اونه مرا. می دس اونه دس، ایجور کی ده کم
بمانسته بو مرا کشا گیره! ایدفایی واخوبا بوم ایجور کی
هیپنوتیزمه جا دپرکسته بیم! بوگفتم:

- وات آر یو دوینگ!؟! WHAT ARE YOU DOINJG! چی کودان
دری!؟

- وی آر گوینگ تو پری تو گدر!؟ we are going to pray
together! خاییم بیشیم همدیگه مرا نیایش بوکونیم!

- توو پری!؟ تو گه در!؟ تو پری وات!؟ To pray! Together! To pray!
pray what!؟ نیایش بوکونیم!؟ همدیگه مرا!؟ کی یا نیایش
بوکونیم!؟

- اور لرد جیسیس کرایست! Our lord jesus Christ امی ارباب)
امی خودا)، عیسی مسیح!

- بات آی دونت هاو اینی لرد! آی ام مای اون لرد! یو نو! But I don't have nay lord! I am my own lord. You know!
پارباب نارمه! من خودمه اربابم! دانی!
- او... یو ورنات کامینگ فور ساندی پری؟! Oh.... You were not coming for Sunday pray!?
ره نامون دیبی!؟
- آی دونت گو فور انی دی پری! نات ساندی نات این آزر دی! ا
هی تا روزه ره نیایش نشمه! نه ایشنبه نه هی تا روزه دیگه!
اه... ایت دازنت ماتر. جاست وان تایم ایز نات سو
ایمپورتانت. ایتز به تر تو ترای وانس! Oh.... it doesn't matter. Just one time is not so important. It's better to try once!
اه... مهم نی یه. فقط یک بار ایمتحان کودن اونقد
اهمیت ناره. خوبه ایدفا ایمتحان بوکونی!
- سرا! یو توک می رانگ! آی ام جاست فور ا واک! آ لاو دیس
موریننگ سایلنس، مورنینگ وزر. آی پرفر تو پری می سی
رازردان یور لرد! ایف یو لایک، یو کان کام ویت می تو پری
در! نکست تایم این یور چرچ! او کی؟؟؟!!! Sir! You took me wrong!
I am just for a walk! I love this morning silence.
Morning weather. I prefer to pray my Sea rather than
your lord! If you like, you can come with me to pray
there! آقا! مرا ایشتباه بیگفتی! من فقط باموم قدم بزئم! من صوبه
تام زئنا دوس دارم. صوبه هاوا یا. ویشتتر خایمه کی می دریایا نیایش
بوکونم تا تی اربابا! اگه دوس داری تانی می مرا او یا نیایش بوکونی!

- او..... نو...ن... مای سان! تو دی ایز ساندی! لات آو پری یر
 Oh..... no....no... my son! Today is Sunday! A کامینگ!
 lot of prayers are coming! اوه.....نه...نه... می پسر! ایمره ایشنبه
 یه. ایتا عالمه نیایشکون آمون درد!
- گود فور یو سر. دین هاو نایس ساندی پری. Good for you sir.
 Then have a nice Sunday pray! افرین به شوما اقا. پس
 ایشنبه نیایشه خوبی بدار!
- تانک یو مای سان تاک یو مای سان. گاد بی ویت یو! Thank
 you my son. Thank you my son. God be with
 you. سپاس می پسر. سپاس می پسر! خودا تی مرا به!
- یو نید گاد مور دان می سر! آی دونت نید انی گاد! You
 need god more than me sir! I don't need any
 god! شوما به خودا ویشتی نیاز داریدی تا من! هی تا خودا نیاز نارمه
 من!

ایجور مرا فاندروست کی هم خاستی می کللا بکنه هم
 خاستی مرا گوز بجیبا کونه ولی اونه زور فان رسه یی نه
 می کللا بکنه نه مرا گوز بجیبا کونه. هاتو قاقا بو فاندروست.
 شایدام خو دیله مئن فکرا دوبو کی خودا ایتا شیطان اونه ره
 اوسه کوده بو کی اونه قابا بودوزه! من جه کویه بدانسته
 بیهم؟! اشان همه کسا یا خودشانه مانستن فرشته دینه ده یا
 اینکی جه شیطاندا! همه چی یام ایمتحانه کی جه بهشت
 اوشونا تاودد باورد جهندم!!! هرچی بو، هی چی فکر کودی،
 مره خوش بحالی کودیم. اونا ایتا لبخند بزه ایجور کی خودا

می مرا بو کی جه اون جیویشته. هاتو بوشو نوشو، تومامه
 می دکور پیکور بهم بوخورده بو. رُو باورده بوم. ده شهر او
 شهر نوبو. ده هاوا اوو هاوا نوبو. ده خیابان اوو خیابان نوبو.
 شهر هاچین بوبوسته بو هو کلماجین شهر! بازام هو فاکش
 دکش شهر! کی هر کی ایجور سراجور سراجیر شونه مرا ایتا
 دونیا جه خودش دورا بوستان دره. نانم چی وخت چوتو
 واگردسته بوم. ایدفا واخوبا بوسته کی بیدم می کامپیوتره
 پوشت نیشته یو انا نیویشتان درمه!

هان!

برگردان فارسی:

من و یکشنبه کیسای شهرم

هر یکشنبه کلیسا دیوانه می شود. همینطور یک ریز
 ناقوسش در تمام شهر می پیچد. طوری که انگار می خواهد
 تمام آدمهای شهر را صدا بزند. نه یکی نه دو تا یک بار یا دو
 بار همینطور مانند گاو دیوانه رها شده در زمین چرای
 حیوانات، طنابش را پاره کرده می دَوَد و زنگلوله آویزان بر
 گردنش صدا دهد، صدا می دهد.
 سر و رویم را شسته، مثل دسته گل موهایم را آب و شانه
 کرده، به سرم زد بیرون بروم. کجا؟ هر جا! برای چه؟ هر
 چه! اصلن برای چه ندارد! همینطور این پا آن پا کنان، بلند
 شدم. لباس پوشیدم و بیرون رفتم.

هوای ساکت شهر در من پیچید. جانم را تازه کرد. خوش خوشانه از راه خانه ام داشتم می رفتم به همه جا چشم می دوختم.

صدای سگی نمی آمد. ماشینی پیدا نبود. همسایه ها، همه شان هفت پادشاه را خواب می دیدند. یکشنبه ها انگار زمین و زمان خفه شده ها را می ماند. هرچه پُک می زدم دود نمی آمد. پیپم را دوباره گیراندم. یکی زدم چنان که ماشین دیزلی گاز بدهد و دود بلند کند، از پیپ من دود بیرون می زد و جلوی چشمم را می گرفت.

با خودم فکر می کردم. یادم رفته بود برا چه بیرون آمده بودم. روز یکشنبه در آن وقت صبح در شهر حتی حشره ای هم پر نمی زد. برای چه بیرون آمده بودم؟ چه می خواستم؟ از خودم می پرسیدم و بعد فکر می کردم بیاد آورم برای چه بیرون آمده ام.

کراواتم را کشیدم. یقه پیراهنم را درست کردم. دست به جیب جلیقه ام بردم. ساس در آن پشتک وارو می زد. یکی از دکمه هایش را باز کردم. کمربندم را سفت و کمر شلوارم را درست کردم. انتهای کراوات را کشیدم تا صاف بماند. دست در جیب شلوارم انداختم و لبه های کت روی دستم اویزان شد.

کنار خیابان ماشینها پارک شده بودند، حسرت ادمها را داشت. خیابان از آن همه سکوت و تنهایی مانند دل

اندوهگین را می ماند. انگار از دلتنگی در سکوتش فریاد می کرد.

تا چشمت کار می کرد پیاده را کشیده شده بود. دراز دراز در میان شهر دراز شده افتاده بود. چراغهای راهنمایی بیهوده سرخ و سبز می شدند. حشره پر نمی زد. دکانهای بسته بودند. در یکشنبه ساکت، شهر غرق شده بود. زندگی بخواب رفته بود. من بودم و نفس کش شهر! یک شهر مانده بود برای من! من بودم و یک شهر! یک زندگی شهر بودم و یک شهر زندگی!

همینطور به فکر رفته بودم. آنجا چکار می کردم؟ کجا داشتم می رفتم؟ اصلا چرا بیرون آمده بودم؟ برای خودم از کارم چرتکه می رفتم. از کار تا بیکار از دار تا ندار از دو دوتا چارتا تا فلسفه از خود ممنون بودن! فکرم به هزار راه می رفت دست خالی برمی گشت. همه چیز در سرم شلنگ می انداختند. هیچ چیز هم نبود. برای خودم بی دلیل فکر می کردم. از خانه ام تا خیابان گذشتم. داشتم می رفتم. حالا به کلیسا نرسیده بودم که دیدم یک مرد سیاه پوشیده تر و تازه سفیدی یقه پیراهنش بیرون زده تر و تمیز دو دستش را جلویش گره زده با خنده داشت به من نگاه می کرد. طوری که آنهمه سروصدا انداختنش توانسته بود یک نفر را به کلیسا بکشاند.

با خودم گفتم: حتمن دارد فکر می کند که من به کلیسا می روم!

جووری نگاه می کرد که آدم دلش نمی آمد به او نگاه نکنند و نخندند. هنوز خیلی مانده بود که به او برسم. یک چهار راه میان من و او فاصله بود. آن طرف چهار راه جلوی در کلیسا ایستاده بود یک طرف چهار راه من داشتم به آن سو می رفتم. چراخ سرخ بود. دکمه پیاده روی چراغ راهنمایی را فشار دادم تا سبز شود. همینطور فشار داده نداده سبز شد. از خیابان گذشتم. با آن طرف تر پیاده رو نرسیده بودم بطرفم آمد. من هم مانند حریفی که به میدان افتاده شده باشد، شده، با خنده به او نگریستم مانند مرغهای گیج طوری مات شده بودم که نکند مرا اشتباه گرفته باشد. ولی او طوری به طرفم می آمد که انگار سالهای سال است مرا می شناسد.

او به من رسید یا من به او، نمی دانم! اما ناگهان دیدم که دست مرا گرفته طوری که دو دوست یار غار با هم خوش و بش می کنند. من را می بینی؟! شگفتزده شدم. از رفتارش انگار خشکم زده است به او نگاه می کردم. دستم را گرفت کشان کشان داشت به داخل کلیسا می برد. هیچکس نبود. یک کلیسا بود و من و او. بخودم آمدم جلوی در کلیسا با او ایستاده بودم. دستم میان دستان او. طوری که کم مانده بود

مرا بغل کند! ناگهان بخودم آمد طوری که از هیپنوتیزم در
آمده باشم. گفتم:

وات آر یو دوینگ؟! WHAT ARE YOU
DOINJG!؟ داری چه کار می کنی!؟

وی آر گوینگ تو پری تو گدر!؟ we are going
to pray together! می خواهیم برویم با یکدیگر
نیایش کنیم!

توو پری!؟ تو گه در!؟ تو پری وات!؟ to pray!
Together!؟ To pray what!؟ نیایش کنیم! با
همدیگر! چه را نیایش کنیم.

اور لرد جیسس کرایست! Our lord jesus
Christ اربابمان (خدایمان) عیسی مسیح را!
بات آی دونت هاو اینی لرد! آی ام مای اون لرد! یو
نو! But I don have nay lord! I am my own
lord. You know! اما من ارباب(خدا) ندارم! من خدای
خودم هستم. می دانی!

او.... یو ور نات کامینگ فور ساندی پری!؟ Oh....
You were not coming for Sunday
pray!؟ او....تو برای نیایش یکشنبه نمی آمدی؟
آی دونت گو فور انی دی پری! نات ساندی نات این آزر
دی! I don't pray any day! Not Sunday not

any other day! من برای هیچ شنبه ای نیایش نمی

روم. نه یک شنبه نه هیچ روز دیگری!

- اوه.... ایت دازنت ماتر. جاست وان تایم ایز نات سو

ایمپورتانت. ایتز به تر تو ترای وانس! Oh.... it doesn't

matter. Just one time is not so

مهم important. It's better to try once!

نیست. فقط یک بار نیایش کردن زیاد مهم نیست. بهتر

است که یک بار امتحان کنی.

- سرا! یو توک می رانگ! آی ام جاست فور اواک! آ لاو دیس

موریننگ سایلنس، مورنینگ وزر. آی پرفر تو پری می سی

رازر دان یور لرد! ایف یو لایک، یو کان کام ویت می تو پری

در! نکست تایم این یور چرچ! او کی!!!!؟؟ Sir! You

took me wrong! I am just for a walk! I

love this morning silence. Morning

weather. I prefer to pray my Sea rather

than your lord! If you like, you can come

with me to pray there!

فقط داشتم قدم می زدم. سکوت صبح را دوست دارم. هوای

صبح را. دوست تر دارم دریایم را نیایش کنم تا اربابت را.

اگر دوست داری می توانی با من بیایی آنجا نیایش کنی.

- او..... نو...ن... مای سان! تو دی ایز ساندی! لات آو پری

پر کامینگ! Oh..... no....no... my son!

Today is Sunday! A lot of prayers are

coming! آه نه نه پسر! امروز یکشنبه است مردم

زیادی برای نیایش می آیند!

- Good for گود فور یو سر. دِن هاو نایس ساندى پرى.

you sir. Then have a nice Sunday

!pray آفرین به شما اقا. پس یکشنبه خوبی داشته باشی!

- تانک یو مای سان تاک یو مای سان. گاد بی ویت

یو! Thank you my son. Thank you my

son. God be with you. سپاس پسر. سپاس

پسر. خدا با تو باشد

- یو نید گاد مور دان می سرا! آی دونت نید انی گادا! You

need god more than me sir! I don't need

any god! شما به خدا بیشتر از من نیاز دارید! من به

هیچ خدایی نیاز ندارم!

طوری نگاهم کرد که هم می خواست کله ام را بکند هم

می خواست خرم کند. اما نه زورش می رسید خرم کند نه

کله ام را بکند. همینطور شگفتزده نگاهم می کرد. شاید هم

در دلش داشت فکر می کرد که خدا یک شیطان برایش

فرستاد که گولش بزند. من از کجا می دانستم!؟. اینها، همه

را یا مثل خودشان فرشته می دانند یا شیطان! همه چیز هم

یک امتحان برای انداختنشان به بهشت و جهنم است. هر

فکری که می کرد برای خودم خوش به حالی می کردم.

لبخندی به او زدم طوری که خدا با من بود که از دستش

در رفتیم. همینطور رفته رفته تمام دکورم بهم ریخته بود. و
 رفته بودم. دیگر شهر، آن شهر نبود. هوا همان هوا نبود.
 خیابان دیگر آن خیابان نبود. شهر درست همان شهر درهم
 برهم شده بود. باز هم همان کش مکش. که هر کسی یک
 جور با سربالا سرپایین رفتن دارد از خودش دور می شود.
 نمی دانم چه وقت چطور برگشته بودم. وقتی بخود آمدم که
 دیدم پشت کامپیوترم نشسته و این را می نویسم.

همین!

آناهیتای عمودریا

عمو دریا می خواست زادروز آناهیتا رو شادباش بگه و دنبال آناهیتا می گشت. آخه آناهیتا خونه اش نبود. عمو دریا هر چه بیشتر می گشت، کمتر از آناهیتا نشونه ای می دید.

عمو دریا خسته شد. نشت. فکر کرد..... هی فکر کرد.....هی فکر کرد..... هی فکر کرد..... تا آخرش به این نتیجه رسید که براش نامه بنویسه بده دست مرغ دریایی تا واسه آناهیتا ببره ولی هر چه فکر کرد..... فکر کرد..... فکر کرد چه بنویسه که خوش به حال آناهیتاش بشه، چیزی به فکرش نرسید و نتونست بنویسه.

نشست دوباره شروع کرد به فکر کردن! چشمهاشو بست و فکر کرد...فکر کرد...فکر کرد...اونقدر فکر کرد که دید داره توی هوا پرواز می کنه! نه مئه گنجیشکه یا کبوتره یا کلاغه! نه...نه...نه.... اگه گفتی مئه چی!؟

آره! مئه یه "پر"!

مئه یه پر شده بود که یه نسیم مهربون بدون اینکه شبنم از گلبرگهای گلای گلدون بریزه، رد شد و رسید به مبلی که نشسته بود، اونو آروم از رو مبل بلند کرد، آروم آروم از اتاق بیرون برد. یواشکی پنجره که نیمه باز بود کنار زد و اونو از خونه بیرون برد.

نسیم که عمو دریا رو برده بود بیرون، خواست بده دست باد و واسه همین هم دنبال باد می گشت. این ور، اون ور رو

نیگا کرد تا اینکه باد از دور پیداش شد. به نسیم رسید.
 نسیم به باد گفت:

- بادِ خوب وُ مهربون! من نسیم هستم. دلم میخواد
 این پر رو ببرم یه جایی که بتونه یه هدیه واسه
 زادروز آناهیتاش پیدا کنه. اما من نسیم هستم و
 زورم نمی رسه! میشه تو این پر رو بگیری ببری یه
 جایی که بتونه هم هدیه ای که میخواد پیدا کنه،
 هم آناهیتاشو ببینه!؟

باد یه ذره ساکت شد. فکر کرد.فکر کرد.فکر کرد.
فکر کرد.....تا اینکه حوصلهٔ نسیم سر رفت و گفت:

- چرا اینقدر فکر می کنی؟! این که دیگه فکر کردن
 نداره!

باد به نسیم زل زد و گفت:

- هرچی رو که همیشه همین جوری قبول کرد! آخه آدم
 باید جوابگو باشه! اول باید فکر کرد! خوب هم فکر کرد! بعد

نسیم که داشت از دست باد عصبانی می شد، پرسید:

- آخه این که دیگه چیزی نیست! فکر کردن واسه
 چی!؟

باد هم بادی به غبغب انداخت و مثل آموزگارِ سخت گیرِ
 مهربان گفت:

- نه نسیم! این جور نیست! من از خورشید یاد گرفتم که پیش از هر کاری خوب فکر کنم! هر کاری! می فهمی!؟

نسیم که دیگه داشت شاخ در می آورد پرسید:

- از خورشید!؟ از خورشید دیگه چرا!؟

باد یه خنده ای کرد که نگوا! گفت:

- خوب.... این تعجب نداره! چون خورشید اگه نباشه همه چی بهم می خوره!

نسیم پرسید:

خورشید و تو!؟

باد بلافاصله جواب داد:

- اه.....! تو نمی دونی وقتی که خورشید می خواد ابرها رو این ور اون ور ببره به من می گه این کار رو بکنم!؟ یا وقتی میخواد خاک رو جابجا کنه از من میخواد براش انجام بدم!؟ یا.....

تا باد بخواد حرفاش رو ادامه بده، پرسید:

- ابرا رو واسه چی جابجا کنه؟ خاک رو دیگه چرا!؟

باد خندید و گفت:

- خاک رو این ور اون ور می کنه تا روش علف در بیاد، حیوونا بخورن بزرگ بشن. تا درختا سبز بشن. تا درختا میوه بدن. ابرا رو این ور اون ور می بره تا هر جا خشک میشه آب بده تا هیچی تشنه نمونه!

نسیم یه ذره فکر کرد بعد پرسید:

- خلاصه چی می کنی؟! این پر رو می بری یا نه؟! آخه خیلی دلش میخواد واسه آناهیتاش یه هدیه پیدا کنه!
باد گفت:

- اگه بذاری من فکر کنم میتونم به تو جواب بدم! ولی
نمیداری که!
نسیم گفت:

- چی چی رو نمیدارم! یه سوال کردم تو یه جوابایی میدی
که.....
باد گفت:

- من؟!
نسیم گفت:

- آره تو!
باد لبخندی زد و گفت:

- خوب عزیزم وقتی خورشید واسه یه کار این همه برنامه
ریزی داره! من که بادم چه جوری نداشته باشم؟!
نسیم فکر کرد..... فکر کرد..... فکر کرد.....یهو
داد زد:

- ها.....فهمیدم! پس این پر رو به این دلیل نمی بری
چون برنامه ریزی نکرده؟!
باد کمی تو فکر رفت و گفت:

- نه.....نه.....اصلا هم این جور نیست! من واسه اینکه خودم کارام رو رو به راه کنم باید فکر کنم. برنامه بریزم بعدش به تو بگم که این پر رو می برم یا نه!
 نسیم و باد داشتند همین جور چونه می زدند و نسیم بلند بلند داشت به باد می گفت که:

- خورشید.....خاک.....ابر.....اووووووه.....!؟!

یهو پر، حوصله اش سر رفت و تا نسیم بخواد بیاد پر رو به باد بده، ابر سیاهی اومد و پر از ترس اینکه خیس نشه و نیافته روی زمین و همونجا نمونه و خیس بشه! برگشت پنجره رو نگاه کرد و یواشکی اومد تو خونه نشست روی مبل و شروع کرد به فکر کردن!

ناگهان عمو دریا یادش اومد که داشت دنبال آناهیتا می گشت و دلش می خواست زادرز آناهیتاش رو شادباش بگه ولی رفت توو فکر و خیال!

از این همه فکر و خیال در اومد و گفت بهتره واسه آناهیتاش یه نامه بنویسه و براش بگه که چی شد و چطور دنبال آناهیتاش می گشت! بعدش هم نامه اش رو مامانش واسه اش می خونه و آناهیتا راحت به خواب میره!
 عمودریا نشست و فکر کرد..... فکر کرد..... فکر کرد..... و باز هم فکر کرد تا اینکه رو کاغذ نوشت:

آناهیتا نبود با عمو دریاش...عمو دریا نبود با
آناهیتاش.....یکی اینجا یکی اونجا دو تا دور.....از این
دوری شده دریا همه شور!
قصه ما بسر رسید! عمو دریا به آناهیتاش نرسید!

همین.

۲۷ سپتامبر ۲۰۰۲

حسنک کوچایی

شنبه ۲۶ بهمن ۱۳۹۲

باران امان نمی داد همین طور یک ریز می بارید. زاغی خیس شده میان لانه اش پنهان شده تکان نمی خورد. زیر پاگرد ایوان مرغ و خروس ماتم گرفته گاه گاه خاک را چنگ می زدند و به همه جا می پراکندند. توله سگ، دور دورها زیر گنده درختی انگار با باران دعوا داشت. لحظه شماری می کرد که از زیر کنده بیرون بیاید و مرغ و خروسها را از زیر پاگرد ایوان فراری دهد. مادر از این سر تا آن سر ایوان پرده کشیده بود تا باران همه جای ایوان را خیس نکند. بخاطر باران من هم نتوانسته بودم بروم بازی کنم. مادرم به من گفت:

- بشین درست رو یاد بگیر.
- درس را یاد گرفته ام مشقهایم را هم نوشته ام

دوباره کتابم را برداشتم نشستم تا بخوانم گفت:

- روی چارچوب در ننشین!
- چرا؟
- خوب نیست!
- چرا خوب نیست؟
- کارت جور در نیامد!

- من که کار ندارم!؟
- هرکسی رو می بینی کار داره. کارِ تو هم حالا درس خوننده!
- من خونده ام!
- وای تو چقدر حرف می زنی بچه!

روی چارچوبِ در نشستم. مادرم دست از سرم برداشت و مرا بحال خودم گذاشت. بقچهٔ تکه پاره های پارچه هایش را روی حصیر ایوان پخش کرده، شروع به دوخت و دوز کرد. کتاب فارسی در دستانم روی چارچوبِ در نشسته بلند بلند جوری شروع به خواندن کردم که داد می زدم انگار در حیاط مدرسه با بچه ها صف کشیده ام، من می خوانم؛ آنها هم پس از من واگویه می کنند:

- حسنک کوچایی دیروخت بود خورشید پوشته کویانه مغرب نزدیک می شد.....

ناگهان مادرم سکسکه اش گرفت. خواندن را قطع کردم. دیدم مادرم اصلا حواسش به من نیست. دوباره خواندم:

- حسنک کوچایی دیروخت بود خورشید پوشته کویانه مغرب نزدیک می شد.

مادرم کمی سرش را بلند کرد و گفت:

- بچه! داری فارسی می خونی یا گیلکی!؟

- تو با من چی کار داری!؟
- خوب دُرست رو دُرست بخون!
- تو دوخت و دوز داری می کنی یا به درس خوندم گوش می دی!؟
- خوب حواس من به تو هم هست. دُرست بخون! پُر روی حرف گوش نکن!
- من دارم دُرست می خونم!
- توو کتابت نوشته "پوشته کویان" یا "پُشتِ کوه ها"؟!؟

چیزی نگفتم. دوباره شروع به خواندن کردم:

- حسنک کوچایی دیروخت بود خورشید پوشته کوه های مغرب نزدیک می شد.....

مادرم دوباره سکسکه کرد. درس خواندن را قطع کردم. کمی گذشت. مادرم دید دارم نمی خوانم. سرش را بلند کرد و گفت:

- چرا قطع کردی؟
- دزدکی چی خوردی؟
- چی!؟
- دزدکی چی خوردی؟

مادرم خنده ای کرد انگار دنیارا به من داده اند. من هم خودم را لوس کرده با مادرم خندیدم. ناگهان مادرم گفت:

- بخون بچه جان. بخون بذار من هم به کارم برسم.
- حالا بگو دزدکی چی خوردی؟
- چرا دزدکی بخورم بچه جان!؟
- مگه هروقت سکسکه ام می گیره به من نمیگی که دزدکی چی خوردم!؟ خوب تو هم.....
- آ هـــــــــــــا.....! اونجور میگم تا سکسکه ات قطع بشه بچه!

هیچ نگفتم. دوباره خواندم:

- حسنک کوجایی دیروخت بود خورشید پشت کوه های مغرب نزدیک می شد.....

باز هم مادر به حرف آمد:

- حواست چرا نیست بچه!
- دیگه چی شده مادر! دیگه چی بد خوندم!؟
- "کوجایی" یا "کجایی"!
- مگه سکسکه ات میذاره مادر!؟
- شیطون نشو دُمت رو جمع کن درست بخون تا با دسته جارو به جونت نیافتادم!

متن اصلی داستان به زبان گیلکی

وارش امان ندایی. هاتو یک روند وارستان دویو. کشرکت هیستا بو خو لانه دیمه جوخوفته بو جوم نوخوردی. هییره جیری مرغو خوروس ماتم بیگفته گاگلف خاکا اورشین کودیدی. ساقوزای دور دوره شر ایتا کونده جیر خوشکه جا بیافته، وارشه مرا پاک داوا داشتی. کی کی ناشتی جه کونده جیر جیویز بزه بی باموبی مورغو خوروسانا فوراندییی. مار آیوانا جه آ سر تا اوسر پرده بکشه بو تا وارش رده نزه بی همه جایا هیستا کودییی. وارشه واستی منام نتانستیم بوشوبیم بازی بوکودیییم.

می مار مرا بوگفت:

- بینیش تی درسایاد بیگیر
- می درسایاد بیگفته دارم مشقانام بینویشته دارم
- حرف نزن بوشو تی کیتابا بار بینیش بخان دوره بوکون

دو واره می کیتاب پیتابا اوسادم باوردم تا بینیشم بخانم بوگفت:

- دراسانه سر نینیشن!

- چره؟

- خوب نی یه؟

- چره خوب نی؟
- تی کار جور نایه!
- من کی کار نارمه!
- هرکه دینی ایجور کار داره تی کارام اسا درس خاندنه!
- من کی بخاندمه!
- وایای تی چیلیکا چی بگم زای!

دراسانه سر بینیشتم. می مار ده مرا وا بدا. بازین ده می مار
مرا کار نداشت خو پینیک پاره کونی بوخچه یا آیوانه
حصیره سر رُو باورده بودوج وادوجا دوبو.

کیتاب فارسی می دس دراسانه سر نیشته بوم مره مره بولند
بولند ایجور کی داد بزئم، خاندان دوبوم. خیاله مدرسه صارا
مئن زاکانه مرا صف بکشه مه. من خانمه اوشانام اوجا دده:
- حسنک کوجایی، دیر وخت بود خورشید پوشته کویانه
مغرب نزدیک می شد.....

ایدفایی می مار ایتا ایسکیته بوکود. به سامه می مارا
فاندرستم. بیدم اصلن اونه حاواس می مرا ننا. دو واره
بخاندم:

- حسنک کوجایی دیروخت بود خورشید پوشته کویانه
مغرب نزدیک می شد.

می مار ایتا پیچه خو سرا راستا کوده بوگفته:
 - ره...! ترکمه! فارسی خاندان دری یا گیلکی؟!
 - تو مرا چیکار داری؟
 - خاب دوروست بخان تی درسا
 - تو پینک مینیک زئن دری یا می درس خاندنا
 ایشتاوستان دری!
 - خاب می حاواس تی مراپام ناها. دوروست بخان! ول وله!
 - من دوروست خاندان درم
 - تی کیتابه مئن بینوبشته ناها " پوشته کویان " یا " پشتِ
 کوه ها؟! "

هیچی نوگوفتم دو واره شوروع بوکودم بخاندن:
 - حسنک کوچایی دیروخت بود خورشید پوشته کوه های
 مغرب نزدیک می شد.....

می مار ایتا ده ایسکیته بوکود. به سام می مارا فاندراستم.
 ایتا پیچه بوگذشت. می مار بیده من نخاندان درم. خو سرا
 راستا کود بوگفت:
 - چره به سایه؟
 - دوزیکی چی بوخوردی؟
 - چی؟!
 - دوزیکی چی بوخوردی؟

می مار ایتا خنده بوکود خی یاله کی ایتا دونیایا مرا
فادادیدی. منام هاچین مرا لیسکا کوده می ماره مرا خنده
بوکودم. ایدفایی می مار بوگفت:

- بخان زای جان بخان بدا می کارا بوکونم.

- اسا بوگو چی دوزیکی بوخوردی؟

- چره دوزیکی بوخورم زای جان!

- مگه مرا ایسکیتی گیره نیگی دوزیکی ایچی بوخورده
دارمه؟! خاب تونام.....

- آها.....اوتو گمه کی تی ایسکیتی بشه زای!

هیچی نوگفتم. دو وارہ بخاندم:

- حسنک کوچایی دیروخت بود خورشید پشت کوه های
مغرب نزدیک می شد....

بازام می مار بگب بامو:

- تی حاواس چره نناى زای جان.

- ده چیسه مار. ده چی بد بخاندم!؟

- کوچایی یا گجایی!؟

- تی ایسکیتی مگه واله مار!؟

- ترکمه نوبو تی دوما جا بدن دوروست بخان تا جاروکونه
مرا تی جان دنکفتم.

- خـــــــاب: حــــــــــــسنگ کُ
 جــــــــــــا.....یییییییییی...خُبَه؟!
 - اها خوبه ولی نه اوتو درازه بدی!

دو واره بخاندم:

- حسنگ کُجایی دیر وخت بود خورشید پشت کوه های
 مغرب

ایدفایی می مار موشت بوکوده بوخچا بیگیت خو دس تاوه
 دا می سمت داد بزه:

- می سر بو بو آستانه کمج! بلا حسنگ بیبی درده حسنگ
 بیبی تی پئره کللا با تی درس خاندن! جغیر از حسنگ
 هیچی ده ناری بخانی!!!

تا بوخچه بوخوره می سرا، واز بوکودم جه دراسان، ده بودو
 هیره سر کتله متله دوکوده دونکوده دکفتم صارامنن وازو
 ولنگ کودنه مرا بخاندم:

- حسنگ کوجایی دیر وخت بود خورشید پوشته
 کویانه مغرب نزدیک می شد!

هان.

شنبه ۲۶ بهمن ۱۳۹۲

کوچولو کوچولو کجایی - بی حوصلگی کودکانه

ریش زده بودم و داشتم صورتم را می شستم و با یک حالت خنده داری می خواندم کوچولو کوچولو کجایی چرا پیش من نیایی.... و تصویر بچه و مادر و خانه ای در یک روز تکراری و بی حوصلگی به ذهنم آمد.

خانه ای را تصور کنید که در حیاط آن مادری سرگرم شست و شو و کار خانه است و بچه ای هم که تنها فرزند خانواده است در حیاط خانه با اسباب بازی هایش مشغول بازی ست. بازی و اسباب بازی هایش برای او تکراری و تکراری تر می شود. با این اسباب بازی حرف می زند، سر آن اسباب بازی داد می زند، این اسباب بازی را کنار می زند با آن یکی می خواند. همینطور نجوا وار با خود چیزی می زمزمه می کند. مادر سر به کار خود دارد و بچه هم همینطور. آرام آرام زمزمه های بچه بلند و بلند تر می شود:

کوچولو کوچولو کجایی

چرا پیش من نیایی

تو که مته من بچه ای

پس چرا تو کوچه ای

کوچه که جای بازی نیست

بابا و مامانت راضی نیست

کوچولو کوچولو.....

و بی حوصلگی و تنهایی بی قرارش می کند، عاصی اش می کند، چنان به خشمش می آورد که داد می زند: کوچولو!!!!
 کوچولو!!!!!!! کج_____ایی!!!!!! چرا پیش
 من نی_____ایی!!!!!!!؟؟؟؟؟

و صدای مادر در می آید:

چه خبرته بچه!!! چرا داد می زنی! آرام ترا!

و بچه هم نگاهی بزرگسالانه به مادرش می اندازد! که یعنی تو کار خودت را بکن مگر من کاری به کار تو دارم؟! اما حرف شنو و مهربان صدایش را پایین می آورد:

کوچولو

کوچولو

کجایی

چرا

پیش

من

نیایی

تو

که

مشه

من
 بچه ای
 پس
 چرا
 توو
 کوچه ای

و مادر حوصله اش سر می رود. می آید به او ترانه دیگری
 یاد بدهد اما تنها ترانه ای که به ذهنش می آید این است:
 رفتم توی آشپزخونه
 دیدم غذا فسنجونه
 هی خوردم وُ هی خوردم
 مامان اومد بالا سرم
 با ملاقه زد تو سرم
 آخ سرم
 آخ سرم

بچه به مادرش کمی نگاه می کند. نگاهی که مادرش را
 بخنده می اندازد و با همان خندیدن به نشانه اینکه همین
 ترانه را فقط بیاد آورده، نگاه نازدادن مهربانانه ای به بچه
 می اندازد و بچه سر پایین می اندازد و به بازی اش با
 اسباب بازی ها ادامه می دهد و زمزمه ترانه اش را با تُن

خیلی دلبخواه! به گونه ای که دیگر از مادرش حساب نمی
برد:

کوچولو کوچولو کجایی
چرا پیش من نیایی
تو که مته من بچه ای
پس چرا تو کوچه ای
کوچه که جای بازی نیست
بابا و مامانت راضی نیست

و مادر زمزمه کنان طوری که خودش می شنود می گوید:
آخه بچه جان از این ترانه خسته شدم! یه چیز دیگه بخون!

همین.

دلبران گیلبرت

پنجشنبه ۲۳ مرداد ۱۳۹۳ - ۱۴ اوت ۲۰۱۴

نگاهت عشق

خنده ات

شکفتن گل در تابش آفتاب!

آه

چه شوق غریبی و غروب آن همه،

یک عشقبازی،

یک خلسه تا نهایت بودن!

دریغا

نگاهمی نیست

آفتابی نمی تابد

شکفتن خنده ای نیست بر لبانت

آن همه بود و اینک... تیک... تاک... تیک... تاک... تاک.....

و

دیگر

هیچ!

همین!

یک وقتی هست که از تکرار بجان می آیی. بی آنکه
 بخواهی دل به هیچ چیز نمی دهی یا اگر می دهی، شاید
 ناگزیری بودن نبوده، در تار عنکبوتی این روزگار به گوشه
 ای چسبیده می شوی و به باد رویدادهای بیرون از
 اختیارت، تاب می خوری. یک وقتی هست که دلت از تکرار بهم
 می خورد. می رسی به نقطه ای، به جایی، به حال و هوایی
 که نهیب زنان همچون هوارِ امانبری، کاری می کنی
 کارستان، کاری به هرچه بادا باد که تکرار بهم بریزی و
 طرحی تازه در اندازی. تکرار درد بی درمان زمان ما هم

هست. شاید در هر دوره از زندگی انسان هم بوده. هر دوره ای به شکلی اما خواندن و شنیدن تکرارها یک چیز است و از سرگذراندن تکرار چیز دیگر. اصلن هم به این نیست که در چه شرایطی هستی. چه اسیرِ گرفتار آمده ناگزیر در یک سوراخی سیاه و بریده از همه چیز و همه کس باشی، چه در بهشت برینی که هیچ نباشد مگر خوشی و خوش به حالی! اما وقتی تکرار همچون غولی بی شاخ و دم، خود را می نمایاند. بجان می آیی. هر چه که هست و در آنی، دلت را می زند. دست به هر کاری می زنی تا که از غصه در آیی. بیدار شدن و دویدن و خوردن و کردن و خوابیدن و..... روز از نو روزی از نو! می شوی ماشینی که خواه ناخواه برنامه مشخص و تعیین شده ای را پیش می بری با این تفاوت که روح گاه و بی گاه، نا آرامی ویرانگری را در گوشت هوار می زند. حسرت بر بال فانتزیهایت می نشیند و ترا می برد. خیال بازیگوشانه دست به کار می شود. چیزی در نهان تو امانت را می برد. بی قرارت می کند اینکه باید کاری کرد.

گیلبرت ما هم همین درد را گرفتار آمده بود. هر روز همان زندگی، برنامه بودن نبودنش می شد. بیدار شدن و رفتن به سر کار و سری به بار زدن و لبی تر کردن..... و خواب و بیداری و بار و خواب.... این میانه حس و خیال، کار خودش را می کرد و می بردش اما کجا و چگونه؟! ماجرایش تاب

خوردنهای نابگاهی اش بود بر تارهای تنیده شده روزگاری که می کشاندش.

آن روز نیز کار روزانه گیلبرت به آخر رسیده بود. داشت دفتر و دستکش را جمع و جور می کرد از دفتر کارش بیرون برود که تازه بیاد آورد قرار دارد. همانطور که کنار میز کارش ایستاده بود به روی میز و وسایل کاری اش که مرتب چیده شده بودند، خیره ماند. با خودش گفت:

- با کدامشون قرار دارم؟

کمی فکر کرد. مطمئن نبود که با **سوفی** قرار دارد یا **کاترین**. بی آنکه بداند یا بخواهد، ناخودآگاه دستش به طرف دفتر یاداشتهای روزانه اش رفت و آن را باز کرد. ورق زد. سه شنبه.....، چهارشنبه.....، پنجشنبه، ۱۴ آگوست..... شگفتزده روی اسم **سوزان** زل زد. با خودش گفت:

- خدای من با **سوزان** قرار دارم!

چند روزی بود که با **سوزان** بیشتر دمخور شده بود. شور و حال خاصی داشت. سرزنده و شاد بود. با هر چیزی آسان برخورد می کرد. به هیچ چیز سخت نمی گرفت. با لحظه لحظه ای که بر او می گذشت، زندگی می کرد. رفتارش خیلی شبیه **ماریا** بود.

ماریا هم همینطور بود. او هم با هر چیزی راحت برخورد می کرد. کنجکاوی حسودانه نداشت. فقط وقتی یک گیلان شراب می خورد، حسابی مست می کرد. مست هم که می شد هیچکس جلودارش نبود فقط باید در آغوشش می گرفتی و نازش می دادی و نازش را می کشیدی. هر چه می گفت گوش می کردی تا می بردی یک عشقبازی فورسماژوری می کردی، او را از خر شیطان پایین می آوردی و شر درست نمی کرد تازه آن وقت بود که به سه شماره بخواب می رفت، دیگر کاری نداشت تا ساعتها که می خوابید. بیدار می شد کمی با بدخلقی این طرف آن طرف می کرد و بخودش می آمد. اما سوزان اینطور نبود. همین تفاوت بزرگ سوزان با ماریا بود.

ولی کاترین ماجرایش فرق می کرد. وقتی حس می کرد چیزی در نگاه آدم پنهان است یا اینکه تلاش می کنی چیزی از او پنهان کنی و نگویی، دیگر ماجراها داشت طوری که جیمز باند هم به گردش نمی رسید. اصلن زن وقتی به چیزی شک کند یا کنجکاوی حسودانه ای داشته باشد جوری که مالک یگانه آدم باشد، هیچکس و هیچ چیز جلو دارش نیست دنیا هم مهارت داشته باشی باز در برابرش لنگ می اندازی هر کاری بکنی خلاصه دستت را رو می کند. اگر هم به رویت نیاورد نه بخاطر این است که نفهمیده است بلکه به دلایلی که باز فقط برای خود او قابل

قبول و تعریف شدنی ست، به رویت نمی آورد. و همین خوی کاترین بود که آدم را کلافه می کرد. همیشه خک طوری برخورد می کرد که چیزی از او داری پنهان می کنی. گاه می شد که وسط عشقبازی می ایستاد و می گفت:

- اینجاى سینه ات رو کی دست کشیده!

یا

- کی گردنت رو بوسیده! کی این علامت لعنتی رو گذاشته!

تازه اگر هم چیزی نمی گفت و خیلی هم خوش به حالش بود، باز ته های نگاهش می دیدی و حس می کردی که دنبال چیزی می گشت. تو هم که میان زمین و آسمان داری لذت همه هستی را در یک لحظه به جانت می دوانی، وا می مانی از اینکه:

- بابا جان! جانِ مادرت اینها را یک لحظه کنار بگذار
عشق کن! عشق! آخه الان چه وقت این پلیسی
بازی در آوردنه!

اما سیلویا داستانش به کلی فرق می کرد. اصلن برایش مهم نبود چه می کردی با که بودی کجا رفتی ولی وقتی با او بودی باید تماما با او می بودی. همه ات باید با او می بود

اصلن هم کنجکاو می نمود که چیزی از او پنهان می کنی یا چیزی نمی خواهی بگویی. هیچ وقت به عشقبازی زورکی تن نمی داد. اگر عشقبازی نمی خواستی هم، چنان ماهرانه ترا به اوج می برد که با همه جان و جهانیت خواهانش می شدی.

اصلن هم به بدبختی های تو کاری نداشت اینکه درگیر چه مشکلات کاری هستی یا کشتی ات غرق شده یا چه می دانم یک بلای آسمانی از غیب رسیده و دارد لحظه به لحظه به تو نزدیک می شود. چیزی که خیلی دوست داشتی بود این بود که وقتی با سیلویا بودی، یک جور امنیت عاطفی، یک جور زلالی ای برای عطش تو که مهربانی زنانه ای را داشته باشی یک جور همه چیز دان و همه تن حریف بود به راحتی ترا در خود می گرفت و آن لحظه ای که با تو بود از تو لذت می برد و ترا مانند یک هنرمند خلاق که چیزی به دلخواه و حال و هوای خودش بیافریند از تو می آفرید ترا در خودش می گرفت. اصلن نیاز نداشتی نگران چیزی می شدی که برای آن لحظه با هم بودن جمع و جور می کردی یعنی اصلن دست تو نبود که کاری کنی فقط کافی بود سر وقت می بودی و می رسیدی. آغوشی شورانگیز نثارش می کردی. بوسه هایی که انگار تا آن سر دنیا برده می شدی! سیلویا همه خوبی ها را داشت فقط بدی اش این بود که به محض عشقبازی کردن لحظه ای کنارت نمی ماند می

پرید می رفت دوش می گرفت یا خودش را می شست. جوری که انگار یک جور وسواس داشته باشد و تو می ماندی تنها در خلسه پس از عشقبازی. تازه وقتی هم که از حمام برمی گشت باز عشقبازی بود و تا جاییکه وا می ماندی می گفتی:

- چقدر عشقبازی گنجشکی!؟

لبخند جانانه ای می زد و می گفت:

- هنوز کجاشو دیدی!؟ صبر داشته باش! اینا پیش درآمدِ عشقبازیِ عزیزم! دست گرمیه! دست گرمی!

همیشه هم هیچ وقت از مرحله پیش درآمد فراتر نمی رفت. حسرت می شد که بدانی پس از پیش درآمدش چه هست اما از آن خبری نبود یعنی هرچه بود همان عشقبازی گنجشکی بود تا وقتی که از پا در می آمد و سر می گذاشت روی سینه ات و ترا به دنیای کارتنی رویاهایش می برد تا بخواب برود.

شگفتی اش را با یک شانه بالا انداختن کنار زد و کیفش را برداشت و از دفتر کارش بیرون آمد. نگهبان دم در، سرش را به نشانه بدرود بسویش جنباند. لبخند مهربانی به لب آورد. برای نگهبان دستی تکان داد و گفت:

- تا فردا

نگهبان که انگار بگوید تا فردا، لبی جنباند و نگاهش کرد تا او از در بیرون رفت و از دامنه نگاهش دور شد. یک راست به پارکینگ شرکت رفت و ماشین ترو تمیزش را که همان روز هنگام آمدن در کارواش شست و شویش داده بود، سوار شد. یک راست بطرف باری رفت که با سوزان قرار گذاشته بود.

وقتی وارد بار شد، اولین نگاه، اولین برخورد اولین لبخند دوستانه، از سوی بارمن بود که خوب می دانست در چه حال و هوایی ست و چه می خواهد. هنوز کنار پیشخوان بار رسیده نرسیده، روی چارپایه بلند کنار پیشخوان نشسته نشست، بارمن یک ویسکی دوپل ریخت با پیش دستی ای از مزه آن، برابرش گذاشت.

روبرویش دیواری تزیین شده از آینه و بطری های انواع مشروب که همیشه عادت داشت چشم بگرداند و بطری ها را مرور کند ببیند چیز تازه ای به آنها اضافه شده یا نه. بالای بار قسمتی که بارمن بود هم چرخه ای دایره وار قرار داشت که بر آن گیلدهای به اندازه های مختلف آویزان بودند و نمای خاصی به بار می داد. داخل سالن بار هم یکی از آن تزئینهای قدیمی را داشت که گویی نوستالژی سالهای بی اینترنت و تلویزیون را هوار می زد. فضایی که در آن از رد و بدل شدن خبرها و رویدادها از همه جا و همه چیز

بگیر تا هرزگی ها و دلبری ها و بقولی اجتماعی شدن و صد البته مستی ها و دعوای سر شکن. دوستی ها هم که ماجرای شیرین همین بار و فضای نوستالژی آن بود. این روزها هم که نشانه بیشتر متمدن شدن و بالا رفتن ضریب تحمل و احترام به یکدیگر سرآمد هر شناسه اجتماعی شده، کمتر حال و هوایی مانند آن سالهای دور داشت. در جای جای بار میزی با دو یا چهار صندلی مدل لهستانی بود. پنجره ها هم روشنای روز را بی دریغ به داخل می آوردند اما شبها همچون آینه ای ازدحام درون بار را باز می نمایاندند. در انتهای بار هم یک بخش کوچکی بود که گاه موسیقی و رقصی دلبرانه به راه می افتاد.

جرعه ای از ویسکی اش را نوشید و نگاهی به در ورودی بار انداخت. اولین بار بود که با یکی در بار همیشگی اش قرار می گذاشت. باری که پاتتش بود. همیشه قرارهایش را در جاهایی می گذاشت که بندرت پیش می آمد به آنجا برود. با خودش این قرار را گذاشته بود که بار همیشگی اش را برای خودش نگه دارد و با قرارهای عاشقانه اش قاطی نکند ولی بارمن، بارها با او حرف زده بود و مجابش کرده بود که هوایش را دارد و هیچ مشکلی نمی گذارد برایش پیش بیاید. دلیل این برخورد هم آن بود که یک روز بارمن از او پرسیده بود چرا با یک یاری، دوستی، زنی، به اینجا نمی آید! و همین پرسش دلنگرانانه که در واقع مهربانی بارمن و

فکر کردنش به او را نشان می داد، باعث شده بود که از قرارهایش بگوید و اطمینانش دهد از این نگاه که به هیچ وجه تنها نیست و خیلی هم گیج شده است چطور قرارهایش را تنظیم کند تا سررشتهٔ قرارها از دستش در نرود.

همینطور چشمش به در بود ولی از سوزان خبری نبود. داشت خیال می بافت. لحظه هایی که با سوزان بود تجسم می کرد و خوش به حالانه لبخندی به لب می آورد. آخرین جرعه از ویسکی را نوشیده بود که سوزان پیدایش شد. چنان بازیگوشانه بسویش آمد که انگار کودکی اسباب بازی دوست داشتنی اش را پیدا کرده باشد.

در آغوش هم بوسه هایی دلبرانه رد و بدل کردند همانطور که در آغوش او بود، سوزان را بطرف میز کوچکی در گوشه ای از بار که با پنجرهٔ بیرون فاصله داشت، برد. هنوز ننشسته، بارمن سر رسید و دستی بروی میز کشید و شمع روی میز را روشن کرد. بارمن از میز فاصله نگرفته بود که سوزان با نگاه به او، انگار خواسته باشد که چیزی برایش سفارش دهد، **گیلبرت** را وا داشت تا بارمن را صدا کند. برای خودش ویسکی دیگری سفارش داد و برای **سوزان** یک شراب سفید با لقمه ای همراهش. بارمن با تعظیم احترام آمیزی یادداشت کرد و رفت.

همینطور که داشت به سوزان شادمانه نگاه می کرد و همه خواستش را بسویش جاری می کرد، بفکرش رسید که برنامه ای در خانه اش ترتیب بدهد و یک مهمانی راه بیندازد. یک رویارویی انفجار آمیز. یک شوخی شوم یک فاجعه. یک مهمانی ای که همه شان باشند یعنی سوفی، کترین، ماریا، سوزان، سیلویا... یک حس ماجراجویانه، یک شوق بازیگوشانه، یک شیطنت خانه ویران کن به کله اش زد و آتشی به جانش انداخت. جوری که به خود گفت:

- بادآباد!!! هر چه شد شد! کاری کنم کارستان!

در همین فکر بود که سوزان بی توجه به نگاه متفکرانه گیلبرت، دست روی گوشه لبش گذاشت و پاکش کرد همانطور که نوازشش می داد، دست پایین تر برد و کراوات او را مرتب کرد. گیلبرت مانند کودکی که نازش دهند، خودش را لحظه ای بی آنکه محسوس باشد، وا داد. در همان حس خوش به حالانه بود که بارمن با یک سینی که لیوان ویسکی و گیللاس شراب و یک دیس لقمه نیمروزی بر آن بود، به کنار میز رسید. مودبانه با احترام آنها را روی میز چید و نیم نگاهی به گیلبرت انداخت. به دلش نشست که گیلبرت گل از گلش باز شده است. کمی ایستاد با اشاره ای که چیز دیگری نمی خواهند، به گیلبرت نگاه کرد. گیلبرت سری به نشانه اینکه همه چیز رو به راه است،

پاسخ داد. بارمن رفت. **سوزان** گیلانش را بلند کرد. جرعه ای از آن نوشید. سر پیش برد. بوسه ای بر لبان **گیلبرت** نشانده. با خنده گفت:

- اووووووووم چه مزه ای!

گیلبرت همچنانکه داشت فکر می کرد، بلند شد. دست **سوزان** را گرفت و راه افتاد. کنار صندوق در انتهای پیشخوان بار، حسابش را پرداخت کرد. دستی به بدرود برای بارمن تکان داد. با **سوزان** از بار بیرون رفت. وقتی به خانه **سوزان** رسیده بودند حسابی مست بودند. **سوزان** از همان دم در شروع کرد به لخت کردن **گیلبرت** و خودش. به گردن **گیلبرت** آویزان می شد، لبانش را کم مانده بود لقمه چپش کند. همانطور با بوسیدن و لباس درآوردن و لخت کردن **گیلبرت** و خودش، به اتاق خواب رفتند. لباسهایش از دم در تا کنار تختخواب پخش شده بود.

از همان بار تا روی تختخواب، فکر اینکه مهمانی ای راه بیاندازد و همه را در خانه اش جمع کند، رهایش نمی کرد. عشق‌بازی بازیگوشانه **سوزان** که تمامی نداشت، گاه فکر مهمانی از سر **گیلبرت** می برد گاه بیشتر تحریکش می کرد که حتمن مهمانی را راه بیاندازد.

وقتی بخود آمد که سوزان هفت پادشاه را داشت خواب می دید و مانند قویی دلشده، سر در پر و بال شور و حالش نرم نرمک بخواب رفته بود. دستش دور سینه گیلبرت رها شده، لخت، نوازش پیشینش را بر تن گیلبرت نشانده، وا داده بود. گیلبرت کم کمک چیزی حالی اش نمی شد و چشمانش آرام آرام با پلک زدنهای زورکی پرده ای از سیاهی در گستره نگاهش می دوانید. چه می گذشت معلومش نبود.

همه آمده بودند. سوفی، کاترین، ماریا، سیلویا..... زنگ در به صدا در می آمد. یکی وارد خانه می شد و به آنکه پیش از او آمده بود، معرفی می گردید.

گیلبرت خوش به حالانه، سرمست از مهمانی مرموزانه اش، او را معرفی می کرد.

کاترین به سوزان،

سوفی به کاترین و سوزان،

ماریا به سوفی و کاترین و سوزان

سیلویا به ماریا و کاترین و سوفی و سوزان

در هر معرفی هم می گفت: کاترین دوستم سوفی، یا ماریا

دوستم سوزان و الخ

همه شان، دور تا دور سالن پذیرایی نشسته بودند. هر یک با نگاهی جستجوگر و کنجکاو به دور و برش می نگریست. هیچ یک، حواسش به آنچه در دست داشت، نبود. شاید بی

میلانه ترین قهوه یا شراب یا آب میوه ای بود که در دست گرفته یا جرعه ای می نوشید.

چهره همه شان گواه از یک حادثه، یک رویداد، یک خیانت، یک اهانت، یک تحقیر پنهان داشت.

آتش نهفته ای در دل هر کدامشان شعله می کشید. نرم نرمک داغشان می کرد. گاه عرق سردی بر پیشانی

یکی شان می نشست، گاه در برابر دیگری با نگاهی خشمگینانه جا به جا می شد. گاه یکی بلند می شد به تابلویی بر دیوار خیره می نگریست، حواسش به همه چیز بود مگر تابلویی که در برابرش ایستاده بود.

سکوت مرگباری همه جا را پر کرده بود. کسی نمی توانست یا شاید نمی دانست چه باید بکند. بی قراری بود. عصبانیت بود. در کنکاش با خود جوشیدن و خروشیدن، بود که راهی بیابد تا از آنچه که در درونش شعله می کشید رهایی یابد.

هرکدامشان پنداری یک دنیا فریاد در درونشان جمع شده باشد و در کابوس یک سکوت ویرانگر گرفتار آمده باشد.

آتشفشان یک دیوانگی داشت آرام آرام فوران می کرد. اولین کسی که از جایش بلند شد و در آشپزخانه به گیلبرت گیر داد، **کاترین** بود. همانطور که دست به سر و صورت گیلبرت می کشید، سوال پیچش می کرد. تا وقتی که **ماریا** آمد. چشمکی دلبرانه به گیلبرت زد و نگاهی

شگفت آور به کاترین انداخت. هنوز نرفته بود که سوفی پیدایش شد. وا رفته به سه نفرشان چشم دوخت. سیلویا به محض آمدن در آشپزخانه چنان جا خورد که نتوانست جلوی " او " گفتنش که از شگفتزدگی بی شباهت به جیغ زدن نبود، بگیرد.

همه شان که چونان بره های رام و آرام می نمودند گویی همانند گله ای از گرگهای گرسنه آماده دریدن شده در برابر گیلبرت دیواری از خشم و دیوانگی کشیده بودند. دیواری که هر لحظه به فروپاشی و آوار بر سر گیلبرت نزدیک و نزدیک تر می شد. خشم کاترین و چنگ انداختن وحشیانه اش از گیلبرت لاشه ای بی جان نموده بود که تکه ای از آن را می کند.

گیلبرت با چنان فریادی از خواب پرید که سوزان از تختخواب پایین افتاد. گیلبرت خیس عرق نیمخیز بر روی تخت به دور و برش چشم گرداند. غیر از سوزان هیچ کس دیگری نبود. آرام با صدای خفه ای گفت:

- پس بقیه کوشن!؟

سوزان:

- چی گفتی!؟

گیلبرت سر پایین انداخت و چهره اش را مانند کسی که با فاجعه ای روبرو شده باشد، میان دستانش گرفت. سوزان کنارش آمد. آرامش کرد. او روا بر بالشش خواباند. دستی به سر و رویش کشید. با بوسه های آرام و رام، شعله های کابوس را خاموش کرد. وسوسه ای دیگر، گر گرفتگی ای دیگر.... سوزان دوباره ویرش گرفته بود.

گیلبرت هم!

همین!

پنجشنبه ۲۳ مرداد ۱۳۹۳ - ۱۴ اوت ۲۰۱۴

"به من چه"

پنجشنبه ۳۰ مرداد ۱۳۹۳ - ۲۱ اوت ۲۰۱۴

آشناتر از آن بود که ذره ای تردید می داشتم. خودش بود. می شناختمش. سالها می دیدمش. همه چیزش برایم آشنا بود. راست راست ایستاده بود و به من خیره شده، نگاه می کرد. نگاهش با من حرف می زد. حرفها داشت. انگار ناگفته هایم را می گفت. مانده بودم. کجا دیده بودمش؟! از کجا می شناختمش؟! چقدر به من نزدیک می نمود!

سر گرداندم. چرخ می زدم. دست در کیفِ آویز به شانه ام بردم. بطری را در آوردم. جرعه ای دیگر نوشیدم. پرنده ای سراسیمه وار جوری که به تیر غیب دچار شده باشد از فراز تا آن سوی نگاه من، پایین آمد و میان شاخه و برگ انبوه درخت پنهان شد. برگها به گونه ای که چنگی نا بگاز آرامشان را بهم بزند، آشفته، پریشان جابجا شدند. پرنده میانشان گم شده بود. به نگاه من نمی آمد. تکه ابری آرام و رام بر بال باد می رفت.

آهی کشیدم. بطری در کیف گذاشتم. با پشت دست، مانده های بر لبانم را پاک کردم. خیره به او نگریستم. همانجا ایستاده بود. باز ویرم گرفته بود بیاد آرم کجا دیده بودمش.

خودش بود. نا آشنای همه چیز آشنای من بود. مگر می شد کسی را تا این حد بشناسم و ندیده باشم؟! مگر می شود دور دور باشد کسی و تا این حد نزدیک هم!؟

وا رفته این پا آن پا کردم. شانه بالا انداختم. دستی به سر و روی خود کشیدم. بی آنکه بخواهم باز چشمم به او افتاد. همانجا ایستاده بود. چشمانش از من می گفت. وا مانده با خود تکرار کردم:

- از کجا می داند! من که هنوز حرفی با او نزدم!؟

ولی می شناخت مرا. خوب هم می شناخت. نگاهش همه چیز را هوار می زد. نگاهش می کردم. واری می کردم. کنکاش بیهوده ای را نگاه به نگاه می شمردم.

کسی از کنارم گذشت. تنه ای به من زد. یا شاید سنکندری رفته بود و ناخودآگاه تنه اش به من خورده بود. کمی جابجا شدم. چیزی گفت. نفهمیدم. سری تکان دادم. چه فرق می کرد فهمیده باشم چه گفته بود. تازه منتظر هیچ حرف و پاسخی از سوی من نمانده بود. رفته بود. برای من هم فرقی نمی کرد. انبوه آدمها در آمد و شد بیگانه وار این شهر شاید هزاران بار به یکدیگر تنه می زنند. چیزی به رسم عادت یا باید، می گویند. بی آنکه بدانند. بی آنکه بشناسند. بی آنکه

حتی بخواهند بدانند یا بشناسند، چیزی می گویند و از هم دور می شوند. بیگانه انسان آشنا. آشنای بیگانه. بیگانگی دست گردان انسان برای انسان است. رسم بیگانه ای ست هرکه با خود دارد. چه شهر غریبی! چه انسان غریبی! چه غریبانه ای، چه بیگانه ای، انسان از انسان ساخته است!

به خود نهیب زدم. به من چه! من که ازواژه ای نیافتم. همه اش از همین جا شروع می شود. همین "به من چه" ! چه تکیه کلام وحشتناکی ست. چه هولناک است "به من چه"! همین "به من چه" خشتِ نخستِ بیگانگی ما آدمهاست. مگر می شود "به من چه" تکیه کلام مکرر آدمها باشد و به خوش و ناخوش هم آشنا باشند؟! هم دردی و هم آشنایی انسان با انسان با همین "به من چه" ویران می شود. انسان با چنین رسم و عادت بیگانی، آشنایی اش را همچون خودارضایی انسانی با انسان به دوش می کشد. کاش می شد "من" را انسان می باخت! زیباتر بود.

وا دادم. بحث بیهوده ای بود. تکرار در خود چه دردی درمان می کند! چه مرهمی بر زخمی می نهد وقتی فراتر از خود نباشد. وقتی مخاطبی غیر از خود نداشته باشد.

گاه باید فریاد کرد. فریاد. فریاد چنانکه گوش شهر کر شود
از فریادهایت تا شاید برای رهایی از آن هم اگر شده فریادت
را بشنود. وگرنه در بیگانگی خفه شدن است و فریادهای
درون را وا خوان کردن!

دهانم خشک شده بود. تلخی آزار دهنده ای دهانم را پر
کرده بود. دست در کیف بردم. جرعه ای دیگر سر کشیدم.
کسی نبود. پیاده رو بود و من بودم و یک شهر بیگانه آشنا.
همچون او که به من زل زده بود و وا نمی داد! نگاهش
کردم. به هزار فریاد بخود می گفتم که می شناسمش. اما
چرا تا کنون این آشنای بیگانه را نشناخته گذاشته و
گذشته بودم؟! همه چیزش آشنا بود. همه چیزش را می
شناختم. از سر تا پایش را ورنه انداز کردم. ایستاده، راست
قامت با نگاهی که سالهای سال مرا وا می کاوید و می
دانست.

شانه بالا انداختم! اما نه. نمی شد از آن دل بکنم. چطور
این همه آشنای من، بیگانه من است؟! مگر می شود؟! وا
ماندم. دل به دریا زدم بروم با او حرف بزنم با او آشنا شوم.
به سمت در رفتم. باز کردم. داخل سالن بزرگی پر از خالی
بود. سکوت تنها آرای آن بود. هیچ چیزش به آن نمی
مانست که او را در آن می نگریستم.

وا مانده، قدم پس گذاشتم و در را بستم. به پیاده رو برگشتم. مقابلش ایستادم. خیره به هم زل زدیم. هزار حرف در نگاهش بود. دست در کیف بردم. بطری را در آوردم. جرعه ای دیگر خواستم بنوشم اما چیزی در آن نمانده بود.

بطری خالی در دست، همچنانکه تلخی دهانم را مزه می کردم، به او چشم دوختم. برابر من ایستاده بود و بطری خالی در دست. نگاهش به نگاه من گره خورده بود.

همین.

فانتزی

یکشنبه ۲ شهریور ۱۳۹۳ - ۲۴ اوت ۲۰۱۴

از دور می آمد. خرامان، زیبا. زیبا.....زیبا بود. خیلی زیبا. شاداب و سرخوشانه می آمد. افشانِ موهایش در باد چنانش می نمود که گویی دست در دست باد و پرنده و آفتاب می رقصد.

گذری بی پیچ و خمی او را به من می کشاند یا مرا به سوی او می برد. آرام و رام و دلبرانه، دل می برد و می خرامید و می آمد.

محو تماشایش، ناباورانه چشم به هر گام کرشمه وارش دوخته، هزار تردید می شمردم.

- این از کجا پیدایش شده است؟! چه شاد و سرخوش می آید! مرا از کجا می شناسد! تا کنون کجا بود!

از دور چونان نوری که هر لحظه درخشان و درخشان تر بشود، نزدیک می شد. می آمد. تردید چنان بود که گویی غوغایی به هر گامش برپا می شد. چنانکه سواری، سوارانی به تاخت رفته باشند و چنان دنیایی از غبار برخاسته باشد که حائل تو در پهنه نگاهت باشد.

می آمد غوغایی با خودش می آورد. چونان عروسی که دامن گسترده را پشت سرش تا بینهایت نگاه آدمی گسترانده

باشد. تردید و ناباوری بود و یک گستره زیبایی که مجال هیچ اندیشه ای نمی داد.

آن همه زیبایی از کجا پیدایش شده بود!؟

از دور می آمد. نزدیک و نزدیک تر می شد. کم کم، آرام آرام! همچون نگاره زیبایی که پرده ای آرام از آن بر کشند، به هر گام که نزدیک می شد، آشکارتر می شد. چهره شادش، شکفتن گلی با آفتاب می نمود که لحظه لحظه با روشنای خورشید باز و باز تر می شکفت.

راه باریکه ای را می رفتم. یک سوی این راه دریا بود. یک کنارش رود و کنار دیگرش دشتی سبز تا بینهایت نگاهت. گاه گاه پرنده ای از این سو به آن سو پر می کشید. آب رودخانه کنار راه، با واتابی آبی آسمان آبی، چونان ابریشمی که بگسترده، درخشان و شاد و زیبا سینه گسترده بود. سکوتی سرشار از شور و شوق و سرزندگی، همه آدمی را سرشار می کرد.

تنها صدای این سکوت، پرندگان بودند به فریاد هر از گاهی که بر روی آب، بر هم منقار و بال می کشیدند. هر از گاهی پرنده ای به شتاب چنان پریشان دنبال پرنده ای دیگر پر می کشید که صدای فریادش همچون سوپرانوی ارکستری می نمود که سنفونی این همه را می نواخت و صدایش را دل می داد. آبی آب رودخانه در هم آمیختگی آفتاب و چمنزار تا گستره یک دنیا خیال، رنگی شفاف تر از خرامان

او را گام به گام نقش می زد. و او می آمد. از دور می آمد. نزدیک می شد. نزدیک... نزدیکتر.

ناپاورانه چشمم به او بود و نزدیک می شدم. تردید و خیال از یک سو، ملموسی واقعیتهایی که از دور عریان می کرد، مجال هیچ حرکتی نمی داد جز به تماشایش بودن و کشیده شدن!؛ چنانکه گویی جاذبه همه دنیا را جمع کرده باشند و ترا به سوی خود بکشند، کشیده می شدم. اختیار هیچ چیزم نبود. نه ماندن! نه اندیشیدن! نه حرکتی! نه ایستایی! هیچ! جز کشیده شدن به سوی او که از دور می آمد. نزدیک و نزدیک تر می شد.

چهره اش نمایان و نمایان تر می شد. موهایش رقصان در باد، شادی یک بهار شادابی را در او می دوانید.

خنده هایش به هر گام دلبرانگی همه دنیا را عریان می کرد. چشمانش! وای چشمانش... چشمانش آه همتایی نداشته تا قیاسی بشود کرد. در رقص مستانه موهای افشانش، گاه گاه نگاهش می درخشید و گاه خنده اش که حس بی امان آغوشش در جان آدمی آتش به پا می کرد. خرامان گامهایش به کرشمه های دلنشین اندامش، شور خواستن سراز پا نشناختن در جان آدمی می دواند. تردید، تنها هیمة آتشی بود که یک دنیا بی قراری می آشوباند.

تنها نتِ آزار دهنده این شورِ خواستن و شوق یک دنیا آواز
سرخوشانه بود!

میان این همه در آمد و شد هر از گاهی این باریکه راه که
از سنگ صدایی هست و آنان را نه، او چه کار می کند؟! از
کجا پیدایش شده است؟! تردید و ناباوری، آشوب امانبرانه
ای بود که هیچ کاری اش نمی شد کرد در واقعیت آنچه که
چشمانت به تماشا بود و به شوق می نگریست. هم او که
چنان خرامان و دلبرانه از دور می آمد و نزدیک و نزدیک تر
می شد.

دور، نزدیک و فاصله کم و کمتر می شد. همه او در پهنه
نگاهت ملموس و خواستنی پیدا بود. خنده هایش، نگاه
پر شور و دلبرانه اش، صمیمی و مهربان، چنانکه همه عمر را
می شناخته ات، شاداب و سرخوشانه می خندید.

نزدیک شده بود. نزدیک... تا فاصله چند گامی که برداری و
در آغوشش بگیری. ماندن و تردید و ناباوری و سوالی که به
سنگینی کوهی بر همه جان و جهانت آویزان باشد. حسی
که بخواهی بدانی مطمئن شوی! بخواهی ناباوری ات را برای
همیشه پشت سر بگذاری و با همه شوق در آغوشش
بگیری! در این میانه پر آشوبت، شاخ و شانه می کشید.

نزدیکِ نزدیک شده بود. چیزی نمانده بود.
-نه! تردید چه؟! دست از هم باز کنم در آغوشش بگیرم.
آغوش! آن همه کرشمه و ناز و دلبری!

آه خوشبختی همه دنیا به یک باره رسیده بود! نهیب زنان
اینکه!:

- حماقت است اگر کاری نکنم. حماقت است دست
از پا کوتاهتر بمانم.

این پا آن پا کردن نفسگیر، تردید تردید و باز:

- نه. دست باز کن. احمق نباش! هایی بگو! پاسخ آن
همه ناز و دلبری را بده. ببوسش! در آغوشش بگیر
و یک پای این سنفونی پر نقش و نوای طبیعت
باش. دست باز کن بجنب احمق! شانس بک بار در
خانه را می زند. بگیرش. بقاپش! پیش از اینکه از
دستت برود. بروم!؟ بروم!؟ دست دراز کنم!؟
نکنم!؟. بروم!... بروم!... بروم!.....

نا گاه صدایی از پشت سر آمد. رو برگرداندم. جوانی پرشور
با شوقی وصف ناشدنی دوربین به یک دست داشت عکس
می گرفت و دستی دیگر به گونه ای که آغوش بگشاید، می
گفت:

Hoi lieverd

سلام عزیزم

چنان بهم ریخته و وا رفته! واماندم از این همه که رفت،
گویی دنیایی کارتنی را بوده باشم و به ناگاه شکلکی نا
بهنگام بیاید و همه فانتزی ها را پاک کند!

همین!



فشرده ای از زندگینامه و آثار گیل آوایی:

رضا شفاعی (گیل آوایی)، ۱۹ فروردین ۱۳۳۵ در یکی از حومه های لاهیجان زاده شده است. گیل آوایی در سال ۱۳۷۰ به کوچ ناگزیر تن داد و همراه دو فرزندش به هلند مهاجرت نمود. او ضمن تلاشهای فرهنگی و سیاسی خود به نوشتن و سرودن ادامه داده که مجموعه هایی از شعر و داستان به زبانهای گیلکی و فارسی، مقالات و نقدهای سیاسی و اجتماعی و ادبی، ترجمه داستانها و سروده ها و آوازه ها، از دست آوردهای تا کنون اوست. گیل آوایی عضو انجمن قلم هلند می باشد. عمده آثار گیل آوایی به قرار زیر است:

مجموعه های شعر

عاشقانه ها / هوای یار / نازانه / آفتابخیز / تاسیانه های گیل
 آوایی / آفتاب نشین / چه سوال سختی / توش تش آتش /
 گپی با هم / کرشمه / هشت فصل / بانسیم / ناز افشان /
 پُرآواز / هوار / نه هنوز / دلشدگی / رقص خیال / چشمه

نوش تو / سایه خیال / زخمه های غزل / تنهایی را سر سلامت
/ همین /

داستان

می ناز (مجموعه داستان) / بیگانه آشنایی چون من (مجموعه داستان) / برگ ریزان (رمان) / شاخکهای حسی (داستان کوتاه) / پرچین (مجموعه داستان) / بازی عشق (مجموعه داستان) / همه هیچ (رمان) / گیلاماردان (داستان بلند) / خوشا آینه که به گریه ام نمی خندد (مجموعه داستان) / آری شود ولی (مجموعه داستان و یادداشتهای گاهگاهی)

ترجمه ها (انگلیسی/هلندی به فارسی)

اگر فراموشم کنی، مجموعه ی پنجاه شعر از پابلو نرودا - If
, you forget me

.....
دلم برای تو تنگ است، برگردان مجموعه شعر تاسیانه ها به
انگلیسی Miss you

.....
بگذار برقصند Laatz ze dansen، ترجمه شعرها و آوازهای
مختلف از شاعران و خوانندگان مختلف

.....
داستان " تشک سنگی " اثر مارگارت النور ات وود
Margaret Atwood

.....
اتوپیا، مجموعه سروده های ویسلاوا شیمبورسکا شاعر لهستانی
wislawa-szymborska

.....
ده داستان از آلیس مونرو Alice Munro

ماسه، *Gravel* / مواظب باش او اینجاست، عشق من، ترجمه
داستان خرس به کوهستان آمد *the Bear came over the mountain*
داستان " شور *Passion* " / داستان گودالهای
عمیق *Deep Holes* / داستان فرامون *Dimension* / داستان
رادیکالهای آزاد *Free Radicals* / داستان هفت رود
Wenlock Edge – فرار *Run Away* / چشم انداز از کاسل
راک *The view from Castle Rock* / داستان آمندسن
Amundsen - ده داستان آلیس مونرو در یک مجموعه

.....

سروده هایی از خریت کمرای *Gerrit Komrij* شاعر نامدار
هلندی

.....

دو داستان و دوازده سروده از گریس پیلی *Grace Paley*

.....

شش داستان از استیون میلهازر *Steven Millhauser*
داستان پیشینه یک اشفتگی - داستان نزدیک شدن - داستان
فرمانروایی هراد چهارم - داستان صدایی در شب - داستان
جلای شگفت انگیز - داستان یورش فرازمینی - مجموعه شش
داستان از استیون میلهاوزر

.....

تصور کن، مجموعه ای از شعرها و آوازهای انگلیسی و هلندی

.....

خورخه لوئیس بورخس مجموعه ای از شعرهای بورخس
Jorge Luis Borges

.....

چشم انداز، مجموعه ای از سروده های پُل سلان *Paul Celan*

.....

داستان: وصیتنامه قاضی – روٹ پراور جهاب والا *Ruth*
Prawer Jhabvala

.....

ده آواز از اجراهای رچی هی ونز *Richie Havens*

.....

وقتی زنها خوابند از خاویر ماریاس Javier Marias

.....
چهار داستان از سه نویسنده: دوریس لسینگ (دو داستان)،
روبرتو بولانو، لئونارد مایکل

.....
مانیفستوی مکزیکی، روبرتو بولانو Roberto Bolano

.....
داستان " تابستان ۳۸ " کالم توپین Colm Toibin

.....
فیلمنامه " پلهای مدیسن کانتی " The Bridges of
Richard Madison County - نویسنده: ریچارد گریونیز
LaGravenese

.....
فیلمنامه نجواگر اسب The Horse whisperer / فیلمنامه:
اریک راث Eric Roth و ریچارد لا گریونیز Richard
LaGravenese / براساس رمانی به همین نام از نیک
ایوانس Nicholas Evans

...
ده قاعده برای داستان نویسی، از نگاه نویسندگان مختلف Ten
rules for writing fiction

...
داستان " دیروز " اثر هاروکی موراکامی

.
داستانهایی از ربکا کورتیس Rebecca Curtis

.
داستان " اکشن " از پال ثروو Paul Theroux

تئاتر

نه آره، طرحهایی برای نمایش

مجموعه های شعر و داستان های گیلکی

تی واسی - ایرانه سبزه نیگین - شورم شه شواله شون - تلار
 - هفتا بیجار - کوتام - داره پا - تنسکه دیل - کولاکت - شواله
 - ارسو- دپکه - گومار (مجموعه داستان)

مجموعه مقالات سیاسی ویژه نامه ها

هماهنگی ناهمگون، مجموعه ی مقالات سیاسی-چهار جلد

نشانی برای تماس: gilavaei@gmail.com

نام: آری شود ولی، مجموعه داستان

نویسنده: گیل آوایی

۱۹۹۳/۲۰۱۴

ناشر: هنر و ادبیات پرس لیت

www.perslit.com

نشانی برای تماس: gilavaei@gmail.com

توجه: هر گونه بازنشر اینترنتی این اثر فقط با بیان شناسه های بالا مجاز است و هرگونه بازنشر چاپی آن مشروط به کسب اجازه قبلی از نویسنده می باشد. هرگونه استفاده تجاری، به هر شکل، مجاز نیست.